



نصوف

٤٨١٥

كتاب شرح احوال البيت في علم الحد ورسالة موصوف
بصغیر سیرغ فی النصوف ورسالة فی الفسق من

مدد وصف الیه المجلد سطر ما الی عظم واکمال المعظم
مالک المرس ولبوس حاد وکرم السیر السطان
السطان العاری محمود حاد وکرم السیر السطان
واما واکماله ملکه الامه وکرم السیر السطان
المعظم واکمال السیر السطان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پس با او و اهل بیت و مبدء موجودات را و درود
بر خواجگان رسالت و ائمه نبوت با و پیما بر صاحب
کبری و مادی طریقت مثلی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
و بعد این کلمه جداست در احوال اخوان تجرید و سخن
در آن مقصودست بر دو قسم قسم اول در بدایای این صنعت و قسم
دوم در مقاصد و موسوسات این جزو بصفیه سیمغ که زبان ندارد
و در پیش مقدمه یاد کنیم در احوال این مرغ بزرگوار مستقر او
مقدمه روشن روانان چنین می نمایند که هر آن بدی که
در فصل برین فصل کوی قاف کند و آشیان خود را تنگ گوید

و بقار خویش پروبال خویش را برگرداند چون سایه کوه قاف
برواید مقدار هزار سال این زمان که **آیه** بر آن یوما عند
ربک کالف سنه مما تعدون و این هزار سال در تقویم ^{عظم}
اهل حقیقت یک صبح است از مشرق لاهوت اعظم درین مدت
سیمغی شود که صفیه او خفنگا زار بیدار کند و شمع او در کوه است
و صفیه او بهمه رسد و لیکن شمع کم دارد همه ما او بند و پشتر
لی او بند **مصرع** با یابی و با مانده جانان از آن بیدارند
بیمارانی را که در ورطه غلت استسقا و شوق باشند یا گرفتار
دق اشتیاق باشند سایه او علاج ایشانست بر صراست
و آرد و رنگهای مختلف را به دو این سیمغ پر واز کند بی
محرک شود بی جنبش به روی مسافت نزدیک شود بی قطع
اماکن همه نقشها در پوست و او خود لون ندارد و آشیان او
در شرفست و مغرب او خالی نه همه بد و مشغولند و او از همه

فارغ همه از و پرند و او از همه تخی همه علوم ارسطی است
 سازمای عجب مثل ارغنون و غیره آن ارسدای او استخراج
 شعر توچه وانی زبان مغانرا چون ندیدی شبی سلیمانرا
 غذای او آتش است که پری از پرمای او بر پهلوی راست
 بنزد بر آتش بکدر و از حرق امین باشد و سپهر صبا از نفس او
 از بهر آن عاشقان را ز دل و سر ایرضما بر ما او گویند و این
 کلمات که محوری شود تنبیه است از برای او **قسم اول**
 در مبادی و آن فصل است **فصل اول** در تفصیل
 این علم بر جمله علوم ترجیح به علمی بر دیگری از چند وجه باشد
 اول آنکه معلوم شریف تر بود و جنانچه ترجیح زرگری بر
 پالان گری دوم آنکه علمی را اوله قوی تر باشد از علمی دیگر
 سیم آنکه مهمه باشد اشتغال بدان و فایده آن بیشتر و جمله
 امارات ترجیح درین علم موجود است اما از جهت معلوم

و مقصد نظری به است که معلوم و مطلوب درین علم حقیقت
 سبحانه و تعالی و دیگر موجودات را با عظمت او نسبت کردن
 ممکن نیست اما از جهت وثاقت دلیل و تا کد برهان مستین است
 که مشاهد قوی تر از استدلال باشد و محققان صناعت
 کلام جایز داشته اند که حق سبحانه و تعالی بنده را علم
 ضروری دهد و موجود او و صفاتش و غیره آن پس چون روا
 باشد که این نوع بعضی را حاصل شود شک نیست در آنکه راجح
 باشد بر آنچه کلفت نظر و مشقت استدلال و اتمام مواضع
 و محل شبهت باید کرد و بعضی را از متصونه پرسیدند که
 مَا الدَّلِيلُ عَلَى وُجُودِ الصَّلَاحِ قَالَ لَقَدْ اغْنَى الصَّبَاحُ عَنِ الْمَصْبَاحِ
 و یکی دیگر از نشان گوید که مثال کسی که خدا را طلب کند
 بدلیل همچنانست که کسی بحر اغ آفتاب را جوید و چون محققان
 اصول جایز داشته اند که در آخرت شاید که حق تعالی

زندگانی را در حاشیه بصره ادراکی آفریند که حق تعالی را ببینند
 بی توسط دلیل و برهان پس شاید که بدین قاعده مثل این
 ادراک در دل ایجاد کند تا در دنیا او را ببیند بی واسطه
 حجب و از نیست که عمر رضه گوید: **وَأَيُّ قَلْبِي رَتَنِي** و علی
 کرم الله وجهه گوید: **لَوْ كُشِفَ الْغُطَاؤُ مَا از دُوتِ بَقِيَّتِ**
 و در اینجا سه مای پوشیده است که لایق این موضع نیست اما
 از جهت اهمیت شکلی نیست که مردم را از سعادت کبری ابدی
 جبهی ممتنع نیست بلکه جمله مطالب نسبت با آن مختصر باشد
 و اعظم و سایل معرفت پس از جمله وجوه ثابت شد که معرفت
 شریف ترست از جمله علوم و جنید رحمه الله علیه گفت اگر
 دانشمندی که در عالم علمی هست شریفتر از آنکه محققان معرفت
 در آن خوض میکنند من بغیر آن مشغول نبودم و بامبلغ طریق
 در تحصیل آن سعی نمودم **فصل دوم** در اثبات آنچه

اهل بدایات را ظاهر شود اول بریدی که از حضرت بود
 رسد بر ارمح طلاب طوالع و لویح بود و آن انوار است که
 از عالم قدس بر روان ساکن شده اتق کند و بغایت لذت
 باشد و هجوم آن جهان باشد که بر تن خاف ناکاه در آید و
 برود **آیه** **وَهُوَ الَّذِي يُرِيكُمْ آيَاتِهِ خُفَا وَطُغَى** و در نظر
 دوم این آیت اشارتست باوقات اصحاب تجرید و ضحیان
 این را وقت خوانند و از اینجا است که بگویند **الْوَقْتُ مَتْنِي**
مِنَ الشَّيْفِ و گفته اند **الْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ** و در کلام الهی
 اشارت بسیارست بدن نور **جَنَانِكُمْ** گوید **آیه**
يَكَاؤُ سَنَا بَرْقَةٍ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ واسطی را پس پدیدند که
 انزعاج بعضی مردم در حالت سماع از کجاست گفت انوار است
 که ظاهر شود بر دل آدمی پس منطقی گردد و مثل آورد بدین
 بیت که
 شعر

خَطَرَاتُ فِي الْقَلْبِ مِنْهَا خَطَرَةٌ خَطَرَةُ الْبَرَقِ بَدَأَتْهُمُ النَّجْلُ
وَلَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَعَشِيًّا و این لوائح همه وقت نیاید
و مدتی باشد که منقطع شود و چون ریاضت پیشه کرد و در برت
بسیار تر آید تا بدان حد رسد که مردم در هر چه نگاه کنند
بعضی از احوال آن عالم بآید و آید ناگاه این انوار خاف
نه ادف شوند و باشد که در عقب آن اعضا ته لرز شوند
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بانظار این حالت می فرماید
إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ مِّنْهُمُ لَنَفَحَاتٍ لَّا تَنفِرُ صَوَاحِفًا و مرناض
بفکر لطیف و ذکر خالص از شوایب هوا جس در وقت نیت
حواس استعانت کند از سر استغافرت این حال و روایا
کسی را ریاضت نباشد او در بعضی احوال از این حالت نصیبی
و او غافل باشد اگر کسی ترصد کند در ایام اعیاد که مردم قصد
مصطفی کنند آوازها فرشته و کتبه با برآمده و نخلت سخت

در افتاده و آواز صنوج و ابواق غلبه کرده اگر صاحب
فطنتی باشد که طبع سلیم دارد و تذکر احوال قدس کند حالی
ازین اثری بیاید سخت خوش و بختین در حروب و وقت
التقاء مردان باشد و صبح مبارزان برخیزد و شهبه
اسبان برآید و آواز طبل و مهرا سازهای حرب سخت
شود و مردم اتمام کنند و سیوف متحرک گردد اگر کسی
اندرک بایه خاطر صافی دارد اگر چه صاحب ریاضت نباشد
ازین حالت خبر یابد به شرط آنکه در آن وقت تذکر عالم
قدسی کند و ارواح کدشتگان و مشاهد کبریا و صفوف ملا
اعلی بآید آورد و اگر نیز کسی براسب دهنده باشد و اسب
بتاختن برانگیزد و تقدیر کند که او بیگل را بجای گذارد
و جان نجر و کضت قیومیت مرود و در صف قدسیان منخرط
می گردد و هیبتی سخت در خود بیدارد و در مثل این حالت نیز

اثری ازین برق بر و رسد اگر نیز ماضی نباشد و درینجا
اسرار است که درین زمان کم کسیست که بغور آن رسد و
چون مر در این بر قفا در آید اثری بدماغ رسد و باشد که
بهمان نماید که در دماغ و کتف راست بر کسیت قوی حسبتن
گرفته است و نیک لذت باشد و بسبب این استعانت کند
تا تامة شود و این هنوز مقام اولست **فصل اول**
در سکینه پس چون این انوار بنایت رسد و تجلید نکند و
و زمانی در از باند انرا سکینه گویند و لذتش تامة از
لواح باشد و مردم چون انرا سکینه باز کردند و به شربت
باز آیند عظیم تحیر باشند بر مفارقت آن حالت و درین معنی
یکی از صلحا فرموده است

يَا نَسِيمَ الْقُرْبِ مَا أَطْيَبُكَ ذَاقْ طَعْمَ الْأَنْفِ مِنْ حَلِّبْكَ
أَيُّ عَيْشٍ لَنَا نَاسٍ قُرْبُوا قَدْ سَقُوا بِالْقُدْسِ مِنْ مِثْرِ بَكَا

و در قرآن دیگر سکینه بسببست جهانگمی فرماید **آیه**
فَانْزِلْ اللَّهُ سَكِينَةً عَلَى رَسُولِهِ **آیه** وَهُوَ الَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ
فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَذَرُوا أَيْمَانَهُمْ أَيْمَانَهُمْ وَكَيْسِي رَاكِهِ
سکینه حاصل شود او را انشاء بر خواطر و ضمائر مردم و
اطلاع بر معیبات حاصل آید و فراستش تمام شود و سخا به
علمه السلام گفته است **حدیث** إِنَّ السَّكِينَةَ لَنَظِيقُ عَلَى
لِسَانِ غَسَمٍ • و دیگر فرمود **ح** إِنَّ فِي أَمْتِي مُخَدِّثِينَ
وَمُكَلِّمِينَ وَإِنَّ عُمْرَ مَنْتَهَمٍ • صاحب سکینه از جنت عالیه
ندای بنایت لطف شنود و مخاطبات روحانیات بدو
رسد و مطمئن گردد و جناحه در وحی الهی مد کورست
الآن ذکر الله تطمئن القلوب و صورتی بنایت طراوت
و لطافت مشاهده کند از محاکات اتصال مفارقت علوی
و این مقام متوسطست از مقامات اهل محبت و در حال

خواب بین النوم والیقظة آوازهای نایل و ندامای غیب
 شوند و در وقت غشیان سکینه نورهای عظیم بنید و باشد که
 ارغایت تلذذ عاچر آید و این وقایع راه محققانست
 نه در طریق جماعتی که در خلوات چشم بر هم نهند و خیال باری
 کنند اگر از انوار صادق اثری یافتنی ساحرت که
 ایشانرا بدید آمدی آیه و خبر همالک المبتطلون
 قسم دوم در مقاصد و این هم سه فصل است
فصل اول در فنا و این پکینه نیز جهان شود که اگر
 مرد خواهد که از خود باز دارد و میسر نشود پس مرد جهان
 شود که هر ساعتی که خواهد قالب را بگذرد و قصد عالم که به یا
 کند و معراج بر افق اعلی زند هر گاه که بایش میسر گردد
 پس هر وقت که نظرش بر ذات خود آید مستح گردد که
 سواطع انوار حق بر خود بنید و این هنوز مقام نقص است

و چون توغل کند ازین مقام نیز بگذرد جهان شود که
 البته بذات خود نظر کند و شعورش خودی خود باطل گردد
 و این را فنا، اگر خوانند و چون خود را فراموش کند و فراموش
 نه فراموش کند آنرا فنا در فنا گویند و مادام که معرفت شاد
 شود هنوز قاصر است و این را نیز از جمله شرک خفی گیرند
 ملک مردان آن وقت بکمال رسند که معرفت را نیز در
 معروف کم کنند زیرا که هر پس که معرفت شاد شود چنانست که
 مقصود و ساخته باشد و مجرد آن وقت باشد که در معرفت
 از سه معرفت برخیزد و چون اطلال بشهیت محو گردد آن
 حالت طمس است و مقام آیه کل من علیها فان و یبقی وجه
 ربک ذو الجلال و الاکرام و بعضی از محققان میگویند که
 لا اله الا الله توحید عوامست و لا اله الا هو توحید
 خواصست و در تقسیم تسامیل کرده است و مرتبه توحید

بخ است یکی لا اله الا الله که نفی الهیت می کند از ماسوی
و اینان اعم عوامند و و رای این طایفه گروهی دیگرند که
نسبت باینان عوامند و طایفه دیگر عوام و توحیدشان
لا هو الا هو است و این عالی تر از مقام اولست از بهر
آنکه گروه پیشین نفی الهیت کردند از غیر حق و گروه دوم
نفی هویت کردند در معرض هویت او و گفتند او بی مطلق
اوراست و جز او بی او را او بی نتوان گفت و راه اینان
گروهی دیگرند که توحید ایشان آنست که لا انت الا انت
و این عالی تر از آنست که حق را هو گویند ضمیمه غایب زیرا که
همه توپهارا در معرض تویی شاهد خویش نفی کردند و اشارت
ایشان بخصوست و گروهی دیگر مالای انانند گفتند که کسی که
دیگری را خطاب تویی کند او را از خود جدا کرده بود و آن
اثبات دوگانگیست و دویی از توحید درست ایشان

خود را کم کردند و کم گرفتند و کلمه توحید لا اله الا انان گفتند
و محققه از زبان گفتند که انانیت و انیت و هویت همه
اعتباراتی زاید بر وحدت ذات قیو نیست حقست الفاظ را
در محرم غرق کردند نظارت عبارات و فنیت
الاشارات آیه کل شیء ما کون لا حیه و اینان را
مقام رفیع تر است و تا ساک علاقه ناسوت دارد هیچ
مقامی نرسد که بالای آن مقامی دیگر نباشد بزرگی را
پرسیدند که ما التصوف گفت اوله الله و آخره لا نهائیه
فصل دوم در آنک عالمه عارفه بود حدیث نبوی
مشهور است که ما اتخذ الله ولیا جاهلا قوط و صاحب شرع
اعظم ما هم کمال خویش ما مور بود به استزادت علم
حدیث و قل رب زدنی علما و هم حضرت رسول فرمایند
کل يوم لم اردد فیه علما فلما یورک لی صبح فکل الیوم

پس چون حال رسول برین وجه است کسی دیگر چگونه
 باشد و این علم که عارف را کشف افتد لازم نیست که از
 باب معاملات و طلاق و عتاق و جراح باشد که این علم
 ظاهرست بل که از انکشاف حال قیومیت و کبریا ربوبیت
 بود و ترتیب نظام وجود و عالم ملکوت و اسرار مخفی در
 آسمان و زمین **آیه** قل انزلنا الذی یعلم السمر فی السموات
 والارض و دانستن سر قدر و فاش کردن آن حرات
 جناحه لفظ بنوی بآن طاعت که **حدیث** القدر سر الله
 فلا تفشوه • اهل حقیقت همه برانند که افشا و سر و بت
 کفرست و نه هر چه علم محققان بدان محیط باشد در حیرت
 توان آورد تا همه پس در آن شمع کند زیرا که جمال کبریا
 احدیت منش از آنست که مورد مهر ناقصی و مقصود و وارد
 و محاط هر قاصدی باشد **آیه** و قلیل من عبادی الشکور

در عظمیات انسانیت ماکثر است جوارح هیکل یک نقطه منش
 نیست که لایق افق قدسی باشد **آیه** فما وجدنا منها
 غیر بنیت من المسلمین • پس چون کار بنیت یک شخص برین
 وجه است که از جمله قوی بسیار و اعضا و قالب چون با که
 تراکیب بشهرت جز یک قوت مستعد ترقی نیست حال جمله
 معموره نیز برین وجه قیاس باید کرد پس سخن پوشیده است
 و مراست این دو بیت
بیت
 مارا خرابات بسی مردانند کز لوح وجود سرهای میخوانند
 چون این سر رشته نیست در دست کسی بیند شکفتها و خمی رانند
 مرد صاحب نظر باید که باحث غرایب حقایق باشد و بدان
 قدر که سرای خاطر اوست نزول کند حسین بنصور حلاج
 گفت محبت میان دو کس آن وقت مستحکم شود که در میان
 هیچ سر مکتوم نماند پس چون محبت کامل گردد اسرار علوم

و جنایا و موجودات برو پوشیده نماید و چون غایت
کمال بنده آنست که نشئه کند حق تعالی و علم از صفات
اوست و چنانچه نقص بنده باشد پس لازم آید که هر که عاقل
عارفته را در اک حقایق وجود و چنانچه در حال محبت و مودوم
فصل سیم در اثبات لذت و محبت بنده حق تعالی
مذهب مستکلمان و جماعیه اهل اصول آنست که بنده خدا را
نشد که دوست دارد زیرا که دوستی عبارتست از میل
نفس جنس خویش و حضرت حق معالیه است از آنکه او را
با خلق مجانی بود بلکه محبت عبارت از طاعت و محبت
حق را و اهل معرفت اثبات کرده اند محبت و لذت را
و در آن جنسیت شرط نیست زیرا که مردم لونی را بهایی را
دوست دارند اما آنکس جنس او نباشد و محبت حق تعالی
بعقوای حیوانی تعلق ندارد بلکه نقطه ربانیت که مرکز

اسمه ارغشت در آدمی این محبت بدو تعلق دارد و محبت
شاد شدن ذاتیست بقصور و صورتات و کمال جنسیت
درین شرط نیست و عشق عبارتست از محبتی که از حد بگذرد
و عشق ما یافتن مراد بماند و شوق بماند پس بهشتی
بضرورت جبری یافته است و جبری نیافته که اگر از
جهال معشوق همه یافته باشد آرزوش نماند و اگر هیچ
نیافته باشد و ادراک نکرده هم آرزوش متصور نشود
پس بهشتی بمانده نایافته باشد و در شوق نقص است
زیرا که نایافتن در وضو نیست **اما** حدیث اثبات لذت
لذت عبارتست از حاصل شدن کمال جبری را و دانستن
حصول آن کمال که اگر کمال جبری حاصل شود و یا بنده را
از آن خبر نبود کمال نباشد چشم را چون کمال جبری حاصل
شود و آن رویت صورت ملائمه است چون در یابد

متکذّر کرد و دوسم را لذت نیست اراد را که مسموع طلایم از آواز
 خوش و برین قیاس روان گویند لذت در کمال معرفت
 حق است و دانستن حقائق پس چون او را از آن حاصل آید
 باید که لذت او عظمه باشد زیرا که ادراک او شریفتر است
 و حق عظیمتر من معلوم است پس لذت او باید که کاملتر
 و وافرتر بود و لیکن عینین را از لذت و قاع خبر نبود
 و خوش گفته است آن پیر که من لم یذق لم یعرف
 و این اثبات لذت محبت است **حکایت**
 در روزگار چند از اهل تصوف چهری نقل کردند
 و غلام خلیل و جماعتی از متکلمان و فقها بر احوال تجرید
 تشبیح زدند و بر الحاد و کفر فتاوی دادند و شهادت
 در محضه بآبیت کردند و چند در آن واقع روی در کشید
 امیر القلوب ابو الحسن نوری با کتانی و دقاق و جماعتی

کبار را بچاپس سپاست حاضر کردند و سیاف قصد قتل
 کرد ابو الحسن مبادر گشت تمهید قتل را او را ازین پرسیدند
 گفت خواستم که یک لحظه زندگانی بهر اذن خویش ایشان
 کنم این سخن برخلاف وقت عرض کردند سبب خلاص ایشان
 شد و من از آن بر ذی النون مصری سکالیدند حق تعالی
 او را نیز خلاص داد **خاتمه** و آن منقسم معرفت
 نامنقسم را شاید که معرفت منقسم شود و از انقسام او
 معروف را نیز انقسام لازم آید حسین بنصور حلاج گفت
 الصوفی لا یقتل ولا یقتل ولا تجزی ولا یتبعض
 و نیز در وقت صلب میگفت حسب الواحد افراد الواحد
 کسانی که خواهند که کارگاه عنکبوت فروکشایند نوزده
 عوانرا از خود دور کنند پنج برنده آشکار و پنج برنده
 نهان و دورونده نیز بید حرکت و هفت رونده **پنجم**

پوشیده حکمت و این همه برندگان را دشوار است
از خود دور کردن زیرا که جز آنکس کسی خواهد که طبع آن کند
برندگان آشکارا از پیش بروند و منقص کنند و برندگان
نهانی را دفع کردن مشکله است و در میان ایشان
جزیره ایست که دوال پیاپی چندم دم شتر روند
ناگاه پای خود در گردش افکند و از حرکتش منع کنند
تا آب حیره را در نیابند و شنیدم که اگر کسی در شتی نوح
نشیند و عصا و موسی در دست گیرد

از آن خلاص یابد و الله

اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم رب تم بالخیر • **تو** تعالیٰ حق نقص
 علیک احسن القصص با او حیا الیک شعر و لولا کم ماء فنا الهوی
 و لولا الهوی ماء فنا کم • که عشق نبود و غم عشق نبود و
 جبین سخن نتر که گفتی که شنودی • اگر با و نبود که سر زلف بودی
 و حصاره مشوق بهاش که نمودی **فصل** بدانک اول چیزی که
 حق تعالیٰ بیا فرید جو مری بود تا بناک او را عقل نام کرد که **حدیث**
قدسی اول ما خلق الله تعالیٰ العقل و آن کو مر را صفت بخشد
 یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت بود و ناپا بود پس
 از آن صفت که شناخت حق تعلق داشت حسن بدید آمد که از آن
 نیکویی خوانند و از آن صفت که شناخت خود تعلق داشت
 عشق بدید آمد که از آن مهر خوانند و از آن صفت که با بود و ناپا بود
 تعلق داشت حزن بدید آمد که از آن اندوه خوانند و این مر سه که

۱۴۰
 از یک چشمه سار بدید آمد و اندر ادران یکو کرد حسن که بر آورد همین است •
 و در خود نکرست خود را عظیم خوب دید شایستی در و پدید آمد شبی کرد
 چوین مزار ملک مقرب از آن بستم بدید آمد عشق که بر آورد میبایست
 با حسن اینی داشت نظر از و بر نی توانست داشت ملازم حدتش
 می بود چون بستم حسن بدید شوری وی افتاد مضطرب شد خوانست که
 حرکت کند حزن که بر آورد کهنست در وی آویخت ازین آویزش
 آسمان و زمین **فصل** چون آدم خاکی را بیا فرید آوازه در ملا
 اعلیٰ افتاد که از پها مخالف خلیفه ترتیب دادند ناگاه کار
 کرد تقدیر پر کار تدبیر بر نیخته خاک نهاد صورت زیبا بدید شد این
 بها رطیع را که دشمن یکد کرد بود و ند بدست این صفت رونده که
 سر مکان خاوند باز دادند تا در زن آن شن هشتان محسوس
 کردند چندانک حشید خورشید بهل بار پیر آمن و کز خاک بر آمد
 چون اربعین صبا حاتم شد کسوت انسانیت در کرد و نشان
 افکندند چهار کانه یکانه شدند چون خبر آدم در ملکوت شایع گشت
 اهل ملکوت را آرزوی دیدن خاست این حال بر حسن عرضه

مگردن حسن که بادشاه بود گفت اول من یک سواره بروم اگر مرا خوش
آید روزی جز آنجا مقام کنم شمایه بر پی من بیاید حسن بر مرکب کبیرا
سوار شد و روی به شهرستان وجود آدم نهاد جای خوش و زیستگاری
و لکشی یافت فرو آمد بمکی آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ چیز در آدم
نکداشت عشق چون از رفتن حسن خبر یافت دست در کردن
خن آورد و قصد حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند
بیکبارگی پی ایشان برآمدند عشق چون بمملکت آدم رسید حسن
را دید تاج تعزیز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار گرفته
خواست تا خود را در آنجا کنجا ندیشانش بدو آریست آمد
و از پای در افتاد خن حالی و شش بگرفت عشق چون دیده
باز کرد اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند روی
بدیشان نهاد ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو
دادند و جمله روی بدرگاه حسن نهادند چون نزدیک رسیدند
عشق که سپهسالار بود نیابت خود بخن داد و بفرمود تا تمام از
دور زمین بوی کنند زیرا که طاقت نزدیکی نداشتند چون اهل

۱۶
۱۵
ملکوت را دیده حسن افتاد و جمله در سجود آمدند و زمین را بوسه دادند
که قوله تعالی بنجد الملیکه کلمه اجماع **مصل** حسن بدتی بود که از شهر
ستان وجود آدم رخت بر بسته بود و روی بعالم خود آورده
و مستقر مانده تا بجا نشان جایی یابد که مستقر غوراشاید چون
نوبت در آمد حسن را خبر دادند حسن حالی روانه شد عشق
آستین خن گرفت و آسنگ حسن کرد حسن را دید خود را با
یوسف بر اینمخته چنانکه میان حسن و یوسف هیچ فزونی نبود
عشق خن را بفرمود تا حلقه تواضع بجا نهد از جناب حسن
آوازی بر آید که کیست عشق جواب داد که **بیت**
جاگر برت خسته جگر باز آمد • بچاره بیارفت و بهر باز آمد
حسن دست استغنا بسته طلب باز نهاد و این بیت را برخواست
بیت ای عشق شد آنک بودی من بتو شد •
احر و ز خود از تو ام نمی آید یاد • عشق چون نا امید شد دست
خن گرفت و روی به بیابان حیرت نهاد و با خود این
زمره می کرد **شعر** بروصل تو هیچ دست بیروز مباد

خواجهان من از غم تو با سوز مباد **ه** اکنون که در انتظار روزم رسید
من خود رفتم کسی بدین روز مباد **فصل** خون جون از حسن جوا
ماند عشق را گفت که تا ما بودیم در خدمت حسن بودیم خرقه از او
داریم پیر یا اوست اکنون که ما را مهجور کردند بدیر است که سر
یکی از ما روی بطنی نفیم و بیکم ریاضت سفری بر آیم مدتی در
لکد کوب دور آن ثابت قدیمی نمایم و سر در کربان تسلیم کشیم
و بر سجاده ملغ قضا و قدر جند رگیتی بکزاریم باشد که بسی آن مفت
پیر کوشه نشین که مر بیان عالم کون و فساد و نوح خدمت شیخ خود
باز رسم خون برین قرار افتاد خون روی شهر کنعان نهاد
و عشق راه مصر برگرفت **فصل** راه خون نزدیک
بود بیک منزل بکنعان رسید از در شهر در شد طلب پیری
میکرد که چند روزی در خدمت او بسر برد و خبر یعقوب کنعانی
شنید ناگاه از در صومعه او در شد چشم یعقوب بر و افتاد
مسافری دید اشنا روی و اثر مهر در او پیدا گفت در جبا
بهر ارشادی آمدی بلا خرده از کدام طرف تشریف داده

۱۵
۱۶
خون گفت از اقدیم نا کجا آباد از شهر پاکان یعقوب بدست
تواضع سجاد و به فرو کرد و خون را بر انجا نشاند و خود در
پهلوشن نشست خون روزی جند بر آمد یعقوب را با خون
انسی بدید آمد جبا بیک خطبه بی او نمی توانست بودن هر چه
داشت بخون بخشید اول سواد دیده پیش کش کرد آیه
و ابیضت عیناء من الحزن بس صومعه را بیت الاخوان نام
کرد و تولیت بدو داد بیت از خصم چه باک خون تو یارم با
یا در غم من عکس آرم باشی کو خصم کنار پرکن از خون جگر
خون تو بر او در کنارم باشی **فصل** از آن سوی دیگر
عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یکی میکرد تا بمصر رسید
و هم از کرد راه بازار در آمد شعر عشق بازار روزگار برآمد
و بدو حسن آن نگار برآمد عقل که باشد کنون جو عشق خراشید
صبر که باشد کنون جو یار برآمد نام دلم بعد جند سال که کم بود
از خم آن زلف مشکبار برآمد و لوله در شهر مصر افتاد مردم
بهم برآمدند عشق قلندر و آرخلیع العذار بهر مغزی گذریا و در

مدر خوش پیری نظری میکرد و از هر گوشه جگر گوشه می طلبید هیچ کس
بر کار او راست نمی آمد نشان سر آبی عزیز مصر باز پرسید و از
در سرای زینحاسه در کرد زینحاسه چون آن حال دید بر خاست
و روی بشت آورد و گفت ای صدف آر جان کز فدای تو از
کجا آمدی و بکجا خواهی رفت و ترا چه خوانند عشق جواب داد
که من از بیت المقدس از محله روح آباد از در حین خانه در
سمایکی چون دارم بشی من سیاحت صوفی مجردم و هر وقتی
روی بطرفی آورم هر روز بمنزل با شتم و هر شب جای مقام
سازم چون در غربت باشم عشقم خوانند و چون در قربت
ایم مهرم گویند در آسمان بجز ک مشهورم و در زمین بسکن معروفم
اگر چه دیر شد که پیدا ام هنوز جو آنم و اگر چه بغایت بی برکم
از خاندان بزرگم قصه دراز است فی قصتی طولی انت
ملول ماسه برادر بودیم بناز پرورده و روی نیاز ندیدیم
و اگر چه احوال ولایت خود گویم و صفت غایب انجاشم
شما فهم نمکنید و در ادراک شما نیاید اما ولایت که اخرین

17
14
ولایت های است از ولایت شما کی راه داند به منزل بدلتی
تواند رسیدن حکایت آن ولایت بخانکه بفهم شما نزدیک باشد
بیان کنم **فصل** بدانکه بالای این گوشه اشکوب فشت
که از اشهرستان جان خوانند و او بارویی دارد از غرت
و خدقی دارد از عظمت و بر در و از آن شهر پیری جاوید
موقت نام آن پیر عقل است و او پوسته سیاهی کند بخانکه
از مقام خود بجنبند و حافظی نیکست کتاب الهی داند خواندن
و فصاحتی عظیم دارد اما کنگست بس دیرینه است اما سال
ندیده سخت کهن است اما هنوز سستی در روی راه نیافته هر که
خواهد که بدان شهرستان رسد ازین چهار طاق شش طناب
بکسلند و کمندی از عشق سازد و زین بر م کب شوق نهد و
بیل کرسکی سرمه بیداری در چشم کشد و تیغ دانش بدست
گیرد و از جهان کوچک برسد و از جانب شمال در آید و به
مسکون طلب کند و چون در شهرستان رسد کوشکی بسند
سه طبقه در طبقه اول دو حجره پرداخته و در حجره اول

کستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده طبعش بر طوبت مایل زیر کی غنیمت دارد
اما نسیان بر و غالب هر شکلی که بر و عرضه کنی در حال حل کند ولیکن
در یادش نماند و در مسایکی او چرخ دوم از آتش کستریده و یکی
بر آن تخت تکیه زده طبعش سبوت مایل جا یکی جلد اما بکشف
رموز دیر تواند کرد اما چون فهم کند هرگز از یادش نرود چون
ویرایه بنید چوب زبانی آغاز کند و ویرایه های زکین فریقین
گیرد و هر طفه خود را بشکلی بر روی عرضه کند باید که با ایشان هیچ
التفاتی نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مکتب زند
و بطبقه دوم رسد و یکی بر آن تخت نشسته طبعش بر و دست
مایل در و غ کفتن و بهتان نهادن و سر زه روی و کشتن و
از راه بردن دوست دارد و پیوسته بر چیزی که نداند
حکم کند و در مسایکی او چرخ دوم تختی از نجار کستریده و بر آن
تخت یکی تکیه زده طبعش بحارت مایل نیک و بسیار دیده
گاه بصفت فرشتگان بر آید و گاه صفت دیوان کیر و خیر
مای عجب بش او توان یافت نجات نیک داند و جادو

۱۷
۱۸
از وی آموزند چون ویرایند جا بلوسی بیش کیر و دست
در غناش آید و جهد کنند تا او را مملاک کنند تیغ با ایشان نماید
و پیم کند که از بیش بگریزند چون بطبقه سیم رسد چرخ بنید و کشت
و دوران چرخ تختی از خاک پاک کستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده
طبعش بعتدال نزدیک فکر بر و غالب امانت بسیارش
او جمع گشته و هر چه بد و بسیارند هیچ خیانتی نکند و غنیمتی که
ازین جماعت حاصل کرده است بد و بسیار دتا و قبیح دیگر
بکار آید چون از اینجا فارغ شود و مقصد رفتن کند بچ دروازه
بیش آید دروازه اول و در و آرد و در هر دری تختی
کستریده است طولانی بر مثال بادامی و دو پرده یکی سیاه
و یکی سبید در بیش ایچنه و بندهای بسیار بر دروازه
زده و یکی بر تخت تکیه زده دیده بانی بد و تعلق دارد
و او از چندین ساله راه بتواند دیدن و بیشتر در سفر باشد
و از جای خود بجنبد و هر جا که خواهد رود اگر چه مسافتی باشد
بیک لحظه برسد چون بد و رسد بفرماید تا هر کسی ابد دروازه

نکو دارند و اگر از جایی رخت پیدا شود زود خبر باز دهند و در وازه
 دوم رود و در وازه دوم نیز هم دو در دارد و هر دری را
 دهل نیز است در آرزو در آخر هر دری بدو تختی کستریده و یکی بر
 هر دو تخت تکیه زده و او صاحب خبر است و او را یکی در است که
 همیشه در روش باشد و هر صورتی که حادث شود این یکی
 انرا بستاند و بدو رساند و او انرا در باید و او را بگوید
 تا هر چه بشنود زود باز رساند و هر صورتی را بخود راه
 ندهد و بخواه از بی از راه نرود و از اینجا بدو وازه سوم
 و در وازه سوم هم دو در دارد و از هر دری دهل نیز
 در از میر و دتا بهر دو دهل نیز سر بخورده بر آید و در آن حجره
 دو کرسی نهاده است و یکی بهر دو کرسی نشسته و خدمتگاری
 دارد که انرا با دغد خوانند همه روز که در جهان می رود
 و هر خوش و ناخوش که می بیند بفرماید که بدو می رساند
 تا او بخرج می کند او را بگوید تا او دست کم کند و اگر مضول
 نکرد و از اینجا بدو وازه چهارم آید و در وازه چهارم فرشته

49
 ازین سه در وازه است و درین در وازه چشمه است خوش
 آب و پیرامن چشمه از در و آید دیواری کشیده و در میان چشمه
 تختیست روان و بر آن تخت یکی نشسته او را جانشینکه خوانند و
 او فرق میکند میان جار مخالف و شب و روز بدین کار
 مشغول بفرماید تا آن شغل در باقی کند اما بقدر حاجت و از اینجا
 بدو وازه پنجم آید و آن در وازه پیرامن شهرستان در آمده
 و هر چه در شهرستان است میان این در وازه است و کردار
 کرد این در وازه بسیار کستریده است و یکی بر بساط
 نشسته و بنا بر بساط از و پرست و بر پشت مخالف حکمی
 کند و فرق میان هر پشت بدو می کند و یک لحظه ازین کار
 غافل نیست بفرماید تا بساط در نورد و چون ازین پنج
 در وازه بیرون جهانند در میان شهرستان در آید و قصد
 بیشه آن شهرستان کند چون اینجا برسد آتش بنیاد افروخته و یکی
 نشسته و بر آن آتش چیزی می پزد و یکی آتش نیز می کند
 و یکی سخت گرفته تا پخته می شود و یکی آنکه سر خوش و لطیف تر است

از آنک در بن مانده و کشف ترست جدایی کند و یکی آنها را بر می گیرد
و بر اهل شهرستان صفت می کند آنچه لطیفست بد لطیف می دهد
و آنچه کشفست بکشف میرساند و یکی استاده است در آزار
بالا و هر که از خوردن فارغ می شود و کوشش میکرد و در بالا
می کشد و شیری و گراز می میان بیشه استاده است آن
یکی روز و شب بگشتن و دریدن مشغولست و این دیگر
بدردی کردن و خوردن و آشامیدن باید که فی الحال
کمند از قتر اک بکشد و در کردن ایشان اندازد و محکم
فر و بندد و بهما نجاشان بنید آزد و بعد از آن با یکی بر سر
زند و یک یک ازین نه در بند بر بھاند و بدر آزه بر آرد
حالی پیرا غار سلام و او را بنوازند و بخوش خوانند و اینجا چشمه
است که از آب زندگانی خوانند در اینجا ش غلی بفرماید
کردن چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیتش بیاموزد
و بالای این شهرستان چند شهرستان دیگرست راه همه
بد و نماید و ششش تعلیم کند و اگر حکایت آن شهرتاهای

۱۹
دیگر باشند بکنم و شرح آن بدسم فهم شما بدان رسد و از من باور
ندارید و در دریای حیرت غرق شوید بدین قدر اقتصا کنیم
و اگر اینچه گفتیم در یابید جان سلامت ببرید **فصل**
چون عشق این حکایت بگرد زینجا پرسید که سبب آمدن تو از
ولایت خود چه بود عشق گفت ماسه برادر بودیم بر
برادر همین را حسن خوانند و ما را او پرورده بود و برادر
در کھین را خون خوانند و او بشیخه در خدمت بودی و ماسه
با سم خوش بودیم ناگاه او از ده در ولایت ما افتاد که
در عالم خاکی یکی را بدید آورده اند بسو الجب سم آسمانی
و سم زمینی سم جسمانی است سم روحانی آن طرف را بدو داده
اند و از ولایت ما نیز گوشه نام زد او کرده اند ساکنان
ولایت ما را از وی دیدن او خاست همه پیش من آمدند
و با من مشورت کردند من آن حال بر حسن که بشیرای ما
بود عرض کردم حسن گفت شما صبر کنید تا من بروم و نظری
کنم اگر خوشم آید شما را طلب کنم ماسه گفتیم که فرمان تراست

حسن بیک منزل شهرستان آدم رسید جای دلکش یافت اینجا
مقام سخت مانیز در پی او آمدیم چون نزدیک رسیدیم
طاقت وصول و نداشتیم هر یکی بکوشه افتادیم تا اکنون
که نوبت یوسف در آمدنشان حسن پیش یوسف دادند من
و برادر کھین که نامش خنث روی بدو بجانب تھامیم
چون اینجا رسیدیم حسن پیش از آن شده بود که ما دیده بودیم
ما را بخود راه بی داد و چند آنکه زاری پیش میکردیم استغناء
او از ما زیادت می دیدیم وصف الحال این بیت خواندیم
شعر می کن که جفات می برید می کش که خطات می سازد
بسیار بھی از آنجی بودی نادیدن مات می سازد
در گریه و آه سرد من گوش کین آب و هوات می سازد
چون دانستیم که او را از ما فراغتی حاصلست هر یکی روی
بطرفی نهادیم حزن بجانب کنعان رفت و من راه مصر
برگرفتم ز اینجا چون این سخن بشنید خانه را بشت پر خست
و عشق را از جان خود گرامی تر داشت تا آنگاه که یوسف

بصره افتاد اهل مصر بهم برآمدند خبر بزلینا رسید این ماجرا
با عشق تکلفت عشق کریبان ز لیلجا بگرفت و بتماشای یوسف
رفتند ز لیلجا چون یوسف را دید پای دلش بسنگ حیرت
برآمد از دایره صبر برافتاد دست ملامت و راز
کرد و جادو عافیت بر خود بدید و بیکبار کی سوای شد
اهل مصر در ملاتش افتادند و او بی خود این می گفت
نظم ما علی الفراق من حرج مثل بانی لیس نیکتم
ز غموا اتنی احبکم و عزای فوق ما زعموا کروش
به بینی و دست از ترج بشنای روا بود که ملالت کنی ز لیلجا
فصل چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان رسید
شوق بر یعقوب غلبه کرد یعقوب این حالت با حزن
باز گفت حزن مصلحت چنان دید که یعقوب فرزند را
برگیر و بجانب مصر رود یعقوب پیش روی حزن
داد و با جماعت فرزندان راه مصر برگرفت چون
بصره رسید از در سه ای عزیز مصر در شد یوسف را دید

باز اینجا بر تخت پادشاهی نشسته حزن بکوشه چشم نظر کرد عشق
را بخدمت حسن بز انوی ادب در آتده حالی روی بر
خاک نفا و یعقوب با فرزند ان موافقت حزن کردند
و همه روی بر زمین نهادند و هر یک بزبان حال بد نیست
مترنم گشتند شهری دیدم ز عشق تو شوریده
من نیز در آن میانه شور آوردم یوسف چون آن حال
بر روی با یعقوب آورد و گفت ای پدر این تاویل
آن گذشته خوابست که با تو گفته بودم قوله تعالی
انی رأیت احد عشر کوکبا و الشمس والقمر رأیتهم لی ساجدين
فصل بدانکه از جمله نامهای حسن یکی جمالت و یکی
کمال و در حدیث آمده است که حدیث آن آیه میل
یحب الجمال و هر چه موجودند از جسمانی و روحانی طالب
گمانند و هیچ کس شبنمی که او را بجمال میل نباشد پس چون نیک
اندیشه کنی همه طالب حسن اند و در ان می کوشند که خود را
حسن رسانند و بحسن که مطلوب همه است دشوار توان

رسیدن زیرا که وصول بحسن ممکن نشود الا بواسطه عشق
و عشق همه کسی را بخود راه ندهد و بجهه جا با و انگذ و بعد دیده
روی نماید و اگر کسی وقتی با او رسد که مستعدان سعادت
باشد حزن را که وکیل گشت بفرستد تا خانه پاک کند و کسی را
بر در نکندارد و از آمدن سلیمان عشق خبر کند قوله تعالی
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطنکم سلیمان و جنوده
تا مورچگان حواس ظاهر و باطن میرکی بجای خود قرار گیرند
و از صدقه شکر عشق سلامت بمانند و اختلائی بد ماغ راه
نیابد و پیرامن خانه بگرد و تماشا همه بکند و در حجره دل
فرود آید بعضی اخر آب کند و بعضی را عیارت و کار
از شیوه اول بگرداند و روزی چند درین شغل بسربرد
بس مقصد درگاه حسن کند و چون معلوم گشت که عشقت
که طالب ابطالوب می رساند جهد باید کردن که خود را
مستعدان گردانند که عشق را بدانند و منازل و مراتب
عاشقان بشناسند و خود را بجای عشق تسلیم کنند و بمضمون

این بیت عمل کرده بعد از آن عجایب ببیند **بیت**
سودای میان تپی ز سرپرون کن درماز کجاء و درنیا فرزن کن
استاد تو عشقت جوابی برسی او خود بزبان حال گوید چون کن
فصل محبت چون بنیابت رسد از آتش خوانند و گویند
الشفقة محبة مفردة و عشق خاص تر از محبت باشد زیرا که هر
عشق محبت است اما همه محبت عشق نباشد و محبت خاص تر از
معرفت زیرا که هر محبتی معرفت نباشد اما همه معرفتی محبت
باشد و از معرفت دو چیز متقابل تو لک کند که انرا محبت
و عداوت خوانند زیرا که معرفت یا بخیری خواهد بود
مناسب ملایم جسمانی یا روحانی و انرا خیر محض خوانند
و کمال مطلق باشد و نفس انسان طالب آنست و خواهد
که خود را بدان کمال رساند یا بخیری خواهد بود و نامش
و ناملایم خواه جسمانی خواه روحانی که انرا شر محض خوانند
و نقص مطلق و نفس انسانی از دستفر باشد و دایم از انجانی
گریزد و از قسم اول محبت خیرد و از ثانی عداوت بس اول

پایه معرفت دوم پایه محبت سیم پایه عشق و بعالم عشق که
بالای همه است نتوان رسید الا کای که از معرفت و از
محبت دو پایه زردبان بهار و دومی خطوتین و قد صلت
اینست بمنجا که عالم عشق منتهای عالم معرفت و محبت است
و اصل او نیز منتهی علماء راسخ و حکما متاته باشد و ازین جا
گفته اند **شعر** عشق میج آفریده را بنود

عاشقی جز رسیده را بنود **فصل** عشق را از عشقه
گرفته اند و عشقه ان گیاه باشد که در باغ بید آید در بن خشت
اول نجه در زمین سخت کذب سر برارد و خود را بر دشت
می بجد و هم جان میرود تا جمله درخت را بگیرد و خجانش
در شکنجه کشد که نم در رک درخت نماند و هر غذا که بواسطه
آب و هوا بد درخت می رسد تباراج می برد تا انگاه که درخت
خشک شود همچنان در عالم انسانیت درختیت متصب القامه
که بحبه القلب پیوسته است و این حبه القلب در زمین
ملکوت روید و هر چه در ان بقعه است همه جان گویند بخانه

گفته اند **بست** هر چه انجا که مکان دارد
تابسک و کلون جان دارد آن حبه القلب و آن است که
باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجتدة در باغ
ملکوت و چمن قل الروح من امر ربی نشانه است و بخودی
خود از ترتیب میفرماید که **حدث قدسی** قلوب العباد
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف شاء و چون مدو
آب علم و من الماء کل شیء حی بانسیم ان نه فی ایام و هر کم
نفحات الا فتوحها ازین قدرت یمین الله ملان
بدین حبه القلب میرسد صد هزاران شاخ و برگ روحانی
از سر بر زن از ان بشاشت و طراوت این عبارت آمده است
حدیث انی لا بد نفس الرحمن من قبل الیمین بس این حبه القلب
که از اکل طیب خوانند شجره طیبه شود که آیه ضرب الله مثلا
کلمه طیبه کثیره طیبه و از ان شجره عکسی در عالم کون بدید آید
که از اطلال بدن خوانند و درخت منقب القامه گویند و چون
این شجره طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد عشق از گوشه

خلوت سرای ملکوت سر برارد و خود را غشقه و آرد روی بجا
تا بجایی رسد که هیچ غم بشرت در دنگ ندارد و بخدا که این عشق
برین درخت منقب القامه پشتری بجد آن شجره ضعیف تر
می شود تا بیکبار کی علاقه منقطع گردد بس آن شجره روان
مطلق شود شایسته آن گردد که در باغ الهی فحال و شجای
گیرد **قوله تعالی** فادخلنی عبادی و ادخلنی ختی و چون این
شایستگی بعشق است و بافتن عشق و عمل صالح است که او را بدین
مرتبه میرساند **قوله تعالی** الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح
برفته **بس** صلاحیت استعداد این مقام است و آنچه گویند
فلان کس صلاحیت یعنی مستعدت رونق عشق را اگر چه جارا
در عالم بقا میرساند بدن را بعالم فنا بازمی آرد زیرا که
در عالم کون و فساد هیچ چیز نیست که طاقت با عشق تواند
درین معنی عزیزی گوید که **نظم** دشمن که فتادست بصلت سرش
یک لحظه مباد از طرب دست ریش نی نی کنم دعا بدین پیش
کرد دشمن از امنیت وصل تو بش **صل** عشق بنده است

خانه زاد که در شهر ازل پرورده است سلطان ازل ابد
شکلی کونین بدوار زانی داشته است و آن شمه هر وقتی رو
بطرفی بخد و هر مدت نظر بر اقلیم افکند عجب ترا که در مشهور
او چنین نوشته است که در شهری که او نزول کند خداوند
آن شهر کاوی از برای او قربان کند **قوله تعالی** آن الله یا حکم
ان تدجو ابقره و آن کا و نفس نامه است تا ان کا و را
نکند قدم در آن شهر نهند بدن انسان بر مثال شهرست و
اعضای جون کوچه و رکها جویم است که در کوه رانده
اند و حواس بشه در اند که هر یکی بجای مشولند و نفس
کا و است که درین شهر خاپه های کند و او را د و سرت
یکی حرص و یکی امل و یکی خوش دارد زرد و روشن
است فرینده جنانچه هر که درو نظر کند فریفته شود و از
دیدن وی خرم گردد **قوله تعالی** بقرة صفا فاق لونها تسم
الناظرین پرست که بکلمه ابد که تیغ اکابر کم بوی تبرک
جویند جوان نیست که بفتوی الشهاب شعبة من الجنون قلم

تکلیف از و برد آرند نه شروع در یاد و نه معقول فهم کنند
با بنیم بهشت ناز و دونه از آتش دوزخ ترسد **قوله تعالی** لا فارض
ولا بکر عوان بین ذلک نه علم شریعت شود و از هر طریقت
و احقیقت خبر دآرد که **نظم** نه علم نه دانش نه حقیقت نه یقین
جون کافر درویش نه دنیا و دین که با من ریاضت زمیر
بدن شکافد تا مستعدان شود که تم عمل درو نشانند و نه بدلو
فکر از جاه استبنا طاب علم بیرون آورد تا بواسطه آن
بجهولی معلوم تواند رسانید پیوسته در بیابان خود کانی
افسار گسته می گردد **قوله تعالی** لا ذل لک تشر الارض و لا یقین
الحرث و هر کاوی لایق این قربان نبود و در شهری این
چنین کاوی نباشد و هر کسی را آن دل نباشد که این کاو
قربان کند علم باید کامل و ریاضتی شامل تا این توفیق نماید
سایها باید که تا یک سنگ اسیل زانقاب
لعل گردد در بدخشان یحقیق اندرین
والحمد لله رب العالمین

22

40

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين . والصلوة على نبيه محمد
 وآله أجمعين . وبعد فقد قال الامام المحقق
 المدقق . سلطان الحكماء المتأخرين . جامع
 جميع فضائل العلماء المتقدمين . مولانا شمس الملة
 والدين . محمد السمرقندي تمنى الله بغيره . واسكنه
 باعلى جناته المنه علينا من من عليه لو اوجب فضل النعم
 الذي هو نعمة العقل وذلك ابواب هو الله تعالى ولو
 اروف المص الشا عيسى تعالى بالصلوة على النبي
 وآله عليهم التحية والسلام كما هو باب المصنفين كما ان
 اولي هذه رسالته في ادب البحث وطرق المناظرة
 التي يحتاج اليها كل متعلم قبل التعلم والتعليم بالذا
 واحد وبالاعتبار اثنان فان شيئا واحدا هو نسبيا
 تا الى تحصيل مجهول معلوم يسمى بالقياس الى الذي يحصل
 فيه تعلما وبالقياس الى الذي يحصل منه تعلما فاعلم

وانظر فيه لينظر لك فيه ليكون لك الاذ احاطة
 له في البحث والمناظرة من الصلوات وسبي سلوك
 طريق لا يوصل الى المطلوب وقيل فعدان لا يصل
 الى المطلوب ويقابلها الهداية والاشياء فعلى
 الاول يكون سلوك طريق يوصل الى المطلوب على
 الثاني وجدان لا يوصل الى المطلوب والهداية
 يطلق على الدلالة على يوصل الى المطلوب
 بهذا المعنى تقابلها الشلال وهو الدلالة على لا
 يوصل الى المطلوب ويسهل عليه طريق النعم ^{التي}
 وانما جعل كلاما من الحفظ والتسهيل مستندا الى الادب
 انفسها وان لم يتحقق ذلك بدون رعايتها والتحفظ
 عليها بينها على ان المحصل ينبغي ان لا ينكس توفه على
 تلك القواعد والاداب عن ارعاية اصلا والامر
 ان يكون وجود علمه اياها وجهله على السوية في العظام
 والخرز عن وقوع الغلط في المناظرة والاشياء وقد يقال

انما جعل نفس الآداب حافظة وان كانت رعايتها فظة
لا نفسها بمالفة وتأكيدا بطريق إطلاق اسم المتعلق على
المتعلق وسي أي تلك الآداب وان كانت متداولة
من تداولة الأيدي بمعنى اخذته بين المحققين المتبعين
لكنها ما كانت منطوقه في سلك النظم هو الجمع والسلك

هو الخيط ومجموعه في عقد وسي القلادة اردت نظم
منشورما وجمع ما ثورما المنشور المتقن والمأثور المرد
تحفة أي هدية للخارج العزيز ملك الصدور والآليات
شرف لا مائل والاقراء شرف الدين عبد الرحمن
أدام الله بركته فالتمست أي طلبت معنى اللغة
لا بمعنى الاصطلاح فلا يتوجه ما قيل ان الالتباس للبيان
هذا المقام لانه مختص بمقام المساواة بين طرفي
الكلام الهام الصواب وهو ما يطابق الواقع والآلهام
الغالب المعنى في القلب يطابق الفيض من الحكيم الوهاب
يذاخمة كلامه من الخطبة مناسبة لغائته منها وسي مرتبه

27
على ثمة فصول ومعنى كون الرسالة مرتبه على تلك
الفصول شتمالها عليها بحيث يقع كل منها موقعا
الفصل الأول في التعريفات أي في تعريفات
الالفاظ المصطلحة فمابين المناظرين والفصل الثاني
في ترتيب البحث والفصل الثالث في المسائل
آية اختصتها أي اختصت الشكات التي تدل عليها
والآيا اختص المص رحمه الله تلك المسائل نفسها الفصل
الأول في التعريفات المناظرة أما من النظم أو من
النظر بمعنى الابصار أو الانظار وسي ههنا عبارة
عن معنى مصطلح عليه عرفه بقوله هي النظر بمعنى التقاط
النفس إلى المعاني يدل عليه استعماله في تقييد
بقوله بالبصرة وسي للقلب منه له البصر للعين من
الجانبيين أي جانبي المتحامين في ثبوت الحكم انفا
بحسب متفاسم عرفهم وان كان اعم بحسب مفهوم
اللغة وانما قيد بقوله في النسبة لان النظر من

المتحصيلين لا يكون الا فيها وبهذا يفيد بالنسبة
بقوله **بن الشين** اللذين احدهما المحكوم عليه الآخر
المحكوم به والنسبة بينهما ثبوت المحكوم به لما حكم عليه
او ثبوت غده او منافاة آياه وقوله **اظهار للصواب**
اخذه ازعم لا يكون الغرض منه اظهار للصواب لانه لا
يسمى ذلك مناطا اصطلاحا ولا مخفى ان كون اظهار
الصواب غرضاً من لفظ المذكور لا يوجب وجوب
حصوله عقيب ذلك النظر ولا ينافي ايضا كون شئ
آخر غرضاً منه وبما ينشأ عن علمه من تحقيق قيوته ^{لها}
يندفع عدة اسكا لا اورد وما عليه احداً انه قد يكون
الغرض من جاني الخصومة كليهما تعليل الخصم صاحبه و
الزاه فقط فلا يصدق عليه هذا التعريف فلا يكون
جامعاً وثابتاً انه قد يظهر ان المناط غير مصيب
وثالثه ان السائل اذا اقتصر على مجرد المنع لم يصدق
التعريف المذكور لان النظر من الجانبين هو العكس

منها وليس هناك من جانب السائل لان مجرد
المنع لا يصدق عليه ترتيب امور معلومة على وجه
يؤدي الى استعلام ما ليس بمعلوم وذلك هو العكس
ليس الا ورابعه انه ان كان المراد من الجانبين
جانبى المعلن والسائل فلا دلالة لفظ عليه وان كان
اعم منه كما هو المفهوم من اللفظ يتفحص التعريف بالعكس
الواقع بين المعلم والمتعلم في احد جانبي الحكم فقط
وبالعكس الصادر عن الشخصين المتوافقين او
المتحالفين من تكلم ولفظ واذا عرفت هذه
الاسئلة كلها فاعلم في تحقيق القيوته على ما ذكرنا
ينظم لك دفع كل منها بما كلفه **واعلم** ان هذا
التعريف مشتمل على العلة الرابع كما هو المشهور ^{لنظر}
اشارة الى العلة الصورية والجانبان الى العلة
الفاعلية وقد يقال لنظر يدل على المناط الذي هو
الفاعل وهو العقل منهما والنسبة اشارة الى المناط

واطهارا للصنوا الى العلة الغائية فعلى ما ذكرنا يكون
 العلل كلها مذكورة بالملابقة وعلى ثقلها يكون
 واحد منها مذكورة بالالزام وما سواها بالملابقة
 فافهم **فان قيل** ان العلل مبينة للمعلول فلا يصح
 تعريفها وايضا لا بد ان يكون مادة الشيء داخله
 فيه فالنسبة ليست كذلك بالنسبة الى ما هو المعرف
 وايضا يجب ان يكون صورة الشيء متقدمة عليه
 بالذات والوجود فلا يصح ان يحمل عليه بحقيقة
قلت ان تعريف الشيء بالعلل ليس معناه ان يعرف
 بالعلل انفسها بل لما يتيه يحصل لها بالقياس الى
 العلل كلها او بعضها معان محمولة عليها فيكون ذلك
 لما يتيه بها على ان اطلاق اسمي الصورة والمادة
 على النظر والنسبة ليس على طريق الحقيقة بل على وجه
 التجوز والشبيهة حينئذ يندفع السؤال لان اللاحية
 ايضا وقد **جاء** عن السؤال بوجهين آخرين احدهما

٢١
 ان يقال ان المعروف مجموع العلل لا كل واحدة
 منها فحوز ان يكون الحاصل من المجموع محمولا وان
 لم يكن كل واحد على حدة كذلك وثانها ان يكون
 المعروف محمولا في بعض المايات الحقيقية المعروفة
 الحقيقة اما في الكل فلا كما لمعجون والبيت وكلما منطوق
 فيه اما الاول فلان العلل ان اخذت باعتبار
 المجموع يكون علة تامة وان اخذت باعتبار كل
 واحد واحد يكون كل منها علة ناقصة وكل من العلة
 التامة والناقصة يكون معاير للمعلول بحسب
 الذات لا تحمل عليه قطعا **فان قلت** اذا اخذت
 المادة والصورة من حيث الاجتماع يكون عين
 المعلول فممكن جعل المجموع الحاصل منهما اذا اخط
 بالتفصيل معرفا للمعلول ومادونا ذكر كل **قلت** الكلام
 فيما اذا اخذ العلل الاربع في التعريف لا شك
 ان احتمالا منحصرا في الوجهين اللذين ذكرناهما واما

الاحتمال الذي ذكرت انت فخرج عما نحن فيه
 فتدبر واما الثاني فحق لف لما هو المشهور فيها
 من ان المعرف يجب ان يكون مساويا للمعروف في
 العموم والخصوص كما هو سبب التماخزين او يكون متضادا
 له في الجملة كما ذهب اليه المسقذمون المحققون على ان
 المتماثلين المذكورين ظاهر حالهما انه لا يثبت شيء
 منهما لما هو المقصود منها فاختار سوا الوجه من الوجوه
 وانظر الدليل هو الذي يلزم من العلم به العلم
 بشيء آخر وهو المدلول اعلم ان لفظ العلم قد يطلق
 في المشهور على عدة معان احدها مطلقا لا ادراك
 الذي يعم التصور والتصديق اما مطلقا او مقيدا
 بكونه يقينيا وثانيها مطلق الذي ييناو اليقيني وغيره
 من الاحكام وثالثها التصديق اليقيني الذي هو
 عبارة عن الاعتقاد الجازم الثابت المطابق للواقع
 ولا يحسن ان يحمل منها على المعنى الاول لانه يشيع

بصدق التعريف على المعرفات ايضا فينبغي
 ان يحمل انا على المعنى الثاني فيكون تعريفه مطلقا للدليل
 الذي ييناو القطعي وغيره واما على الثالث فيكون
 تعريفه للدليل الذي يقال له البرهان وهذا النسب
 واليقين بهذا المقام لان استعمال اللفظ في مقابلة
 العلم بعينه مع ان تعريفه لا مارة بعد تعريف
 الدليل مما يؤيده جدا وينبغي ان يعرف ايضا ان
 المداد من اللزوم المذكور منها ما هو على وجه النظر
 والاكتساب وسواء حصل المطلوب من الشيء
 بان تحرك الذهن من ذلك المطلوب مشعورا به
 وجه الى مباديه ثم منها اليه وانما اطلقه صاحب
 التعريف منها ولم يتم بهذا القيد اعتقادا على
 شهرة ان الدليل من طرق النظر فعلى هذا استقطب
 الاعتراض عليه بانه غير مانع لدخول المداد في البينة
 اللوازم بالنسبة اليها لان علومها مستقلة لعلوم

لو از مهابا مع انها ليست بدلائل بالنسبة اليها
 فتأمل المداد من قوله بشي آخر بان يكون وراى ذلك
 الملزوم اي لا يكون عينه ولا جزؤه فعلى هذا يلزم
 ان لا يصدق التعريف على الكل الذي استدل بثبوت
 على ثبوت جزئه مع انه بالنسبة اليه دليل بلا اشتبا
 اللهم الا ان يحمل هذا التعريف على اصطلاح المعقولين
 فان الدليل عندهم عبارة عن مجموع الاقوال التي
 يؤيد تصديقها الى تصديق قول وراى ذلك المجموع
 فيستخرج عن التعريف لظاهر مجموع مقدمات الدليل
 بالنسبة الى كل واحدة منها خلافا لاصطلاح المعقولين
 فانهم يقولون الدليل على وجود الصانع هو العالم
 والمدلول هو الصانع تعالى فيكون عندهم عبارة
 عما يستدل بوقوعه او بشي من حالاته على وقوع
 غيره وعلى شي من اوصافه على صحو في موضعه والكل
 بالنسبة الى جزئه من هذا القبيل فانهم لا يقال قد يكون

المدلول عديميا كيف يطلق عليه الشئ مع ان
 بشي لانا نقول المداد بالشئ منها هو المشهور
 من معناه اللغوي لانا هو بمعنى الثابت اعني ما يمكن
 ان يعلم ونحو عنه ولا سكت ان هذا كما يصدق على
 الموجود اكد لك يصدق على العدمية او نقول
 ان المعدوم له شئ في الذهن او في العلم كما
 المص رحمه الله في شرحه للمقدمة البهائية وابداه بقوله
 تعالى اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون واعلم
 ان في هذا المقام نظرا وهو ان اللازم من الشئ
 عبارة عن ضرورة تحقق احدهما عند تحقق الآخر
 فعلى هذا يلزم ان لا ينفع تحقق العلم بالمدلول
 عن تحقق العلم بالدليل فيثبت يلزم ان لا يصدق
 التعريف الا على سويين الانساج من الدلائل
 ان حمل على الاصطلاح المنطق واما ان حمل على
 اصطلاح الاصول فلا يصدق على دليل اصلا وهو

٢٢

ظاهر مع انه يصدق على ليس دليل عدم عبارة
عن امثاله كالاقتضاء البينه الانساج بحسب اصطلاح
البيه ان فلتسائل قوله وهو المدلول الاظهار انه لا يبعد
اجزاء التعريف الالافرة في اللغة هي العلامة وفي
الاصطلاح عبارة عن الجملة التي يلزم من العلم بها
النظر بوجود المدلول والظاهر ان المراد بالعلم هو
التي عن كما ذكرنا والنظر هو التصديق العاري عن
الجزء وهذا لا يصدق على غيره من الالافرات اصلاً و
قيل ان هذا التعريف ليس منعكس لانه لا يصدق على
الالافرة التي يلزم من اليقين بها النظر بعدم شيء
اخر واجب عنه بان المراد بالوجود اعم من ان يكون
ذهنياً او خارجياً ولا ينتقض التعريف بما ذكرتم
لتحقق الوجود الذهني فيه فان قلت لا يجوز ان يكون
للمععدم وجود في الذهن والا يلزم ان له وجود في
الخارج لانه اذا كان الشيء موجوداً في الذهن كان

متصفاً بوجود مطلق واذا انقصف بوجود مطلق
سلب عنه عدم مطلق والا يلزم اجتماع القضيضين
فاذا سلب عنه عدم مطلق سلب عنه عدم خارجي
ايضاً لان نفي العام يستلزم نفي الخاص حيث
الوجود الخارجي والا يلزم ارتفاع القضيضين و
هو محال قلت ان اردتم بالعدم المطلق رفع
الوجود المطلق بمعنى انه لا يتصف الشيء بالوجود
اصلاً كما هو الظاهر فلا يلزم من سلب هذا الرفع
رفع السلب الخارجي لانه يكفي فيه صدق الوجود
الذهني فقط وان اردتم به رفعاً في الجملة لانه يجوز
ان يصدق على شيء واحد باعتبار من نعم ان شيء
هذا الجواب نظر امن وجه آخر وهو انما يلزم من
العلم بالعدم في صورة النقص انما هو العلم بعدم
شيء اخر لا العلم بوجوده في الذهن ولا بوجود
عدمه فيه حتى يفقد تعميمه في دفع النقص فالاقرب في

الجواب ان يقال لس المراد بالوجود ههنا كون
الشيء في الاعميان او في الازمان بل وقوعه شئ
ومطابقه لما في نفس الامر وهو متساو لجميع اقسام
المدلولات سواء كانت وجودية او عدمية لان
الوقوع كما يجري في الوجوديات يجري في العدميات
ايضا لانه اذا قيل وقع عدم فلان في وقت كذا
في سنة كذا لا ينسب الى الخطا، اصلا نعم بقي منها
شيء وهو ان لفظ الوجود وحيثه في كون الشيء في
العين او في الدهن واما اطلاقه على المعنى المذكور
واستعماله فيه ايا بطرق الحقيقة او بطرق المجاز وعلا
كلا التقديرين بحجب التميز عنه في الترتيب الا عند
ظهور القرينة المعينة المراد وعلم ان هذا الوجه
لا يستقيم على اصطلاح المعقول لان العلم بالذليل علم
انما يؤدي الى العلم بالمدلول لا غير واما على اصطلاح
الاصول فلانه ان سلم انه يصدق على بعض ما يصدق

20 عليه الذليل الظني لكنه لا يصدق على جميعه لان
منه ما يكون طنة سببا للظن بالمدلول فيشأط وما
يتوقف عليه وجود الشيء في الخارج اذا كان اخلًا
فيه يسمى ركنا كالقيام والقراءة والركوع والسجود
والقعود الاخيرة بالنسبة الى الصلوة وان كان
خارجا فان كان مؤثرا في وجود الشيء يسمى
علته كالمصلي بالنسبة اليها والأي وان لم يكن
المؤثرف علمه للشيء الخارج هو عنه مؤثرا في وجوده
فكل شيء فشرط أي فسمى شرطا كالطهارة بالنسبة
اليها فان قلت انه يجب ان يكون العلة الغائية
شرطا لانها خارجة عن مؤثرته في وجود المعلول فقول
ان وجود العلة الغائية كونه متاخرا عن المعلول
لا يتوقف عليه وجود ذلك المعلول فلا كلام فيه
واما تصورنا وشعورنا والقصد الى حصولها وان
كان مما يعاير الشئ وط عند الحكماء لكنه لا يبعد في

ان يكون منها عند ارباب هذه القسمة وهم المفسرون
 وانما قلنا ان ذلك بغير الشرط عند سم فانهم يقولون
 ان كل ما يتوقف عليه وجود الشيء فهو يسبغ عليه وتسموا
 الى عدة اقسام بان قالوا ان العلة اما ان تكون
 داخله في المعلول او خارجة عنه لا مناع ان يكون
 نفسه بديهة فان كانت الاولى فاما ان يكون
 بها بالفعل او بالقوة فان كانت الاولى فهي العلة
 الصورية والافعالية العلة المادية وان كانت الثانية
 فهي اما ان يكون موشرة في وجود المعلول او في
 موشريه الموشريه او لا هذا ولا ذاك فان كانت الاولى
 فهي العلة الفاعلية وان كانت الثانية فهي العلة القائية
 وان كانت الثالثة فاما ان يكون وجودية او معدية
 فالاولى هي الشرايط والالات والثانية هي الزعماء
 الموانع وانما جعلوا بها من ثمة الفاعل لهذا هو
 العلة الناقصة في الرابع والعلة التامة لوجود

21
 الشيء في الواقع لا كل ما يطلق عليه اسم العلة التامة
 مطلقا جملة ما يتوقف عليه وجود الشيء وانما قلنا
 انه لم يرد منها تعريف مطلق يطلق عليه العلة
 التامة لظهور انه لا يصدق على علة العدم ما يتوقف
 عليه وجود الشيء فضلا عن ان يصدق عليه جملة ما يتوقف
 على توقف في اول القسمة بالوجود وما يعضده ايضا
 وقيل لو قيده بقوله من العلة القريبة لكان
 بناء على ان المؤثر والموقوف عليه انما هو العلة
 القريبة لا البعيدة والجواب ان اسم العلة
 التامة حقيقة عند سم في جميع ما يتوقف عليه الشيء
 مطلقا فيندرج فيه العلة القريبة والبعيدة وعدم
 كونه موشرا لا يضر كونه علة تامة لان العلة التامة
 بهذا المعنى لا يوجب التاثير في المعلول بل لا
 يقتضي التقدم عليه ايضا واما العلة القريبة فتا
 في حقيقة لكنهم جعلوها في حكم العلة التامة بناء على

انها مؤثره مستلزمة للمعلول وقد يسمونها علة ثالثة
 ايضا نظرا الي الظاهر فيمنع الاحتياج الي البسيط المذكور
 بل يجب تركه واما جواز قصه التلطف فمحملة بالعلل
 التالفة التي ليست في حكم العلة الثالثة واما انقضاء
 التالفة على البعيدة فلا يقدح فيما نحن فيه لان العلة
 التالفة ليست من لوازمها ان يكون كل من اثارها
 مؤثرا في المعلول حتى يلزم من انقضاء انقضاءه في
 التعريف فتدبر واعلم انه لو قال العلة التالفة تمام
 يتوقف عليه وجود الشيء بمعنى انه لا يكون ورأه
 شي يتوقف عليه المعلول لكان اولي ليللا توجه عليه
 النقض بالعلل التالفة البسيطة على قبل التعليل
 هو في اللغة مصدر علة اي سقاء سقيا بعد سقي
 اصطلاح اهل الناطرة عبارة عن معنى آخر وهو
 تبين علة الشيء والظاهر ان المراد بالعلقة هنا
 ما يكون علة واسطة في حصول التصديق بما هو المطلوب

لا علة تحقق الشيء وما يتوقف هو عليه بحسب الخارج
 كما يقال في عرفهم فلان يعمل اذا كان مستدرا لعل
 علي ثبوت ما هو مطلوب منه وقد يكون تلك العلة
 مع ذلك علة لتحقيق النسبة في الواقع ايضا كما في البراءة
 التي الذي يفيد اليقينة في الذهن وفي الخارج كقولنا
 هذا متعفن الاطلاط وكل متعفن الاطلاط فهو محموم
 فهد المحموم وقد لا يكون كذلك بل يكون علة بحسب
 العلم والتصديق فقط كما في البراءة التي التي الذي
 يفيد اليه النسبة في الواقع دون لميتها فنه كقولنا
 هذا محموم وكل محموم فهو متعفن الاطلاط شح ان هذا
 متعفن الاطلاط والملازمة والتلزم والاسلام
 والتلازم كلها بحسب اصطلاحهم بمعنى واحد
 هي كون الحكم مقضيا للآخر اقضاءه وريالا
 اتفاقا كما في قولنا كلما كان الشيء انسانا كان
 حيوانا والحكم الاول اي المقضي هو التلزم والحكم

٢٢

الثاني ابي المقضي هو **اللازم** وانما خص التعريف
بالملازمة بين الاحكام اما لانه يقع بين المفردات
من اللزوم ليس بمعته عند اهل الاصطلاح واما لانه
لا ينعكس **اللازم** بينهما عن **اللازم** بين الاحكام كانه
انما تعرض لما هو محط الفوائد من اطراف الملازمة
واحالنا يعلم منه بالمقايضة على المقايضة ونقل عن الامام
الرازي شكك اللزوم وسوانه لو لم شئ سببا لكان
ذلك اللزوم اما معدودا في الخارج او موجودا فيه
بسبب ايشئ منها اما الى الاول فانه لا فرق بين
الملازمة العدمية وعدم الملازمة لانه لو لم يكن
كذلك لوقع التمايز بين العدميات وهو محال لان
التمايز من خواص الموجودات واما الى الثاني
فانه لو كانت الملازمة بين الشئين موجودة لكانت
متعابذة لهما البته لا مكان تعقلها بدونها ولانها
نسبة والنسبة لا بدوان يكون مغايرة للظنين **حشد**

لاخلوات ان يلزم لكل الملازمة لاحد مما أم لا
فان كان الاول فيقل الكلام الى تلك الملازمة
الثانية ويلزم التسلسل بين الملتزم والموجود في
الخارج وان كان الثاني يمكن ارتفاعها عن المتلازم
وهو ما يكون الا بجواز الانعكاس بينهما فيلزم ان
ينهدم اللزوم على فرض تحققه وهو محال **ويمكن ان**
حجاب عن هذا التسيك لكل من المناقضة و
النقض والمعارضة اما المناقضة فبان نقول لا سلم
ان التمايز من خواص الموجودات الخارجية بل هو
في غيبه ايضا كما بين عدمي الشبهة والمشرط
وبين عدمي العلة ومعلومها **فان قلت** نحن نقول
من الاول لو لم يكن الملازمة موجودة في الخارج
فلا نح من ان يكون بين المتلازمين امتناع **الانعكاس**
فيه ام لا فان كان الاول كان اللزوم متحققا فيه
على تقدير انفاية وان لم يكن لا يكون **اللازم** لا

ولا الملزوم ملزوماً لانه يجب ان يكون بينهما
جواز الالافكاك وهو موجب ما ذكرناه وهو طاهر
فقول ان الامناع الالافكاك من الشئين في
الخارج اعتبار من احدهما ان يكون موجوداً في الخارج
والثاني ان يكون منطوقاً للخارج بمعنى ان يكون
احد الطرفين يمتنع في الخارج انعكاسه عن الآخر فحل
التمديد ان كان الاعتبار الاول اختارنا الشئ الثاني
منه قوله يلزم ان لا يكون اللازم لازماً ولا الملزوم
ملزوماً قلنا لا نسلم قوله فنسند يجب ان يكون احدهما
جائزاً لالافكاك عن الآخر قلنا لا نسلم ذلك وانما
كذلك ان لو لم يكن بينهما امتناع الالافكاك بالاعتبار
المتناهي وهو ممنوع اذ لا يلزم من انفاء مبدأ المحمول
الخارج انفاء الحمل الخارج فان العدم كالعنى معدوم في
الخارج مع ان الاعنى محمول على موضوعه حملاً خارجياً
وان كان الاعتبار الثاني اختارنا الشئ الاول

29
قوله يلزم ان يكون اللازم موجوداً في الخارج
على تقدير انفاء فيه قلنا لا نسلم وانما يلزم ذلك
ان لو كان الحمل الخارجى متافياً لانفاء مبدأ
فيه وهو ممنوع كما هو اما النقص فتوجيهه ان
ان هذا الدليل يجمع مقدامة غير صحيحة تختلف الحكم
المطلوب عنه في الملازمات البدئية البينة و
المبينة بالبراهين القطعية البينة واما المعارضة
فتوجيهها ان يقال دليكم وان دل على مدعاكم
وكن عندنا ما ينفعه وهو انه لو لم يجد لزوم شئ
لكان لكل من كل امرين جائزاً لالافكاك عن صاحبه
وهو طاهر فجواز الالافكاك ايضا من جهة المعاني
فلابد ان يكون ذلك جائزاً لالافكاك عن شئ
وسوطاه ولا شك ان ذلك محال لان انعكاس
جواز الالافكاك عن الشئ يستلزم امتناع الالافكاك
المفروض الاستحالة وحينئذ يكون هو ايضا محالاً

شبهه في ان جواز المحال محال وعبارة اخي
لا تخلوا ان يكون جواز الامكان متنع لان
عن موصوفه ام لان كان الاول فوقع التلازم
مناك بلا اشتباه وهو نفي مطلوب المعلن الاول
وسوالمطلوب وان كان الكمال لا يمكن التلازم منه
وسو محال لانه يلزم الانقلاب حينئذ على انه ايضا
يوجب انفاء مطلوبكم وسو مطلوبنا والدوران
هو ترتيب الشيء على الشيء الذي له صلاح العلية
اي يكون الشيء بحيث يحصل عنده حصول شيء
آخر يصح تعليل الشيء الاول بذلك الشيء الثاني
بسبب حصوله عنده مرة بعد اخي وذلك الترتيب
اما ان يكون وجوده لاعداء كترتيب الملكات على
الهيئة فان وجوده مرتب على وجودها واما عند
عدم الهيئة فلا يجب ان يكون الملك معددا لجواز
تحققه بشيء آخر كالبيع وغره او يكون عددا لا جودا

كما تظاهرة بالنسبة الى جواز الصلوة فان
مرتبة علي عددها واما عند وجودها فجوز ان لا يجوز
الصلوة بسبب انقضاء شدة آخرها كاستفصال العلة
وغيره او معا اي يكون وجودا وعددا كترتيب
الرجوع على الزمان الصادر عن المحسن والشيء الاول
المرتبة هو الدائر والشيء الثاني المرتبة عليه
المدار وقيل ان التلازم والدوران عموم
وخصوصا من وجه بناء على اجتماعهما في صورة يكون
الدائر والمدار فيها قضيتين متلازميتين يصلح ان
يكون احدهما علته للاخي وصدق الدوران بدون
التلازم في صورة يكون الدائر والمدار فيها مفودين
وصدق الملازمة بدونه في استدلال وجود المعلوم
وجود علته وهذا البان يفيد النسبة من الدوران
والملازمة الحكيمية التي فيها المص فيما سلف
واذا اردت بانها من الدوران ومطلوب

فاجتنب صورة يكون منها ترتب الدائر على الملة
أكثر يا لا كلياً ضرورياً كالسهال إلى شبه السقمونيا
وهذا أيضاً في مطلق الملازمة الكلية وإما في مطلق
الملازمة التي يندرج الكلية والجزئية فلا يتصور فيها
أن يفترق الدوران عنها لأن بن كل أمرين حتى
النقضين ملازمة جوية البتة والمناقضة هي منع
مقدمة الدليل أي بعض المقدمات أو كلها على
سبيل التفصيل واليقين كما إذا قال المعلن الزكوة
واجبة في حلي النساء لأنه متداول النص وهو قول النبي
عليه السلام أدوزكوة أموالكم وكل هو متداول النص
فهو جائز الإرادة وكل هو جائز الإرادة فهو حاد
نبح أن محل النزاع حاد فيقول السائل لانسلم أن
محل النزاع متداول النص ليس سماً لكن لانسلم أن
كل هو متداول النص فهو جائز الإرادة وليس سماً
ذلك فلانم أن كل هو جائز الإرادة فهو حاد ولام

٤٠
أن المراد بمقدمة الدليل منها ما يتوقف عليه صحة
الدليل سواء كان من جهة المادة أو من جهة
الصورة وإنما قال منع مقدمة الدليل لم يقل منع
الدليل لأن منع الدليل أعم من أن يقال إن يشتمل
على المنوعة أو لا فإن كان الأول فهو نقض إجمالي
لأنه مناقضة وإن كان الثاني فهو مكابرة غير مسموعة أصلاً
كما سيأتي وبهذا سقط ما قيل لو قال المص رحمه الله
حي منع مقدمة الدليل أو الدليل لكان أولى لشمول
منع الدليل نفسه والمعارضة هي إقامة الدليل
على خلاف إقام الدليل عليه الحتم والمراد
بخلاف مدعي الحتم منها ما يخالفه وينافيه لا ما يتناقض
على أي وجه كان مطلقاً مثلاً ما إذا قال المعلن
الزكوة واجبة في حلي النساء لأنه متداول النص
فيقول السائل دليكم أن دل على ادعيتكم ولكن
عندنا ما ينفه لأن خلاف مطلوبكم أيضاً مما يتناول

وهو قول رسول الله عليه السلام لا زكوة في المال
قال المصنف شرح القسطاس شرح المقدمة البرهانية
ان دليل المعارض ان كان عن دليل المعلن الاول
كما في المناظرة العامة المورود يسمى قبله وان كان غير
فان كان صورته كصورته يسمى معارضة بالمثل والاعتراض
بالغير والنقض هو **تخلف الحكم المدعي عن الدليل**
الادال عليه في بعض الصور على ما سياتي تصويره ومنها
ابحاث الاول ان النقض صفة المنقض وتختلف صفة
الحكم فلا يصح تعريف احدهما بالآخر فالأقرب ان
يقال هو منع الدليل مع بيان تخلف الحكم عنه والتمسك
ان المعلن اذا قام على مطلوبه دليلاً يمكن ابراده
على يقينه ايضاً فنسلك يمكن ابراده كل من المعارضة
والنقض فان قال السائل ان دليلكم هذا مالا
يصح ان يستدل به لتخلف الحكم عنه يكون نقضاً على
طريق الاجمال وان قال دليلكم هذا وان دل على

مطلوبكم لكن عندنا ما ينفه وهو ان الدليل المذكور
بعينه يكون معارضة على سبيل القبول الثالث
ان التحقيق هو انه لا محض لبعض المختلف المذكور
بل هو عبارة عن منع الدليل بان يقال ان ^{الدليل} المدعي
غير صحيح لا يستحق ان يستدل به اما لتخلف الحكم المذكور
عنه او لاستناده فساداً آخر على اي وجه كان
من الخصوصيات والرابع ان النقض بحسب الاصطلاح
قد يطلق على معين آخر من احدهما نقض المعارض
طرداً وعكساً والثاني المناقضة التي مر ذكرها وكنهه
مناك يقيد بالتمييز ومنها يقيد بالاجمالي ^{المستند}
ويقال له السند ايضاً **فيكون المنع مثبتاً عليه مثبتاً**
ومؤيد السببه كما هي امثلة عن قريب واعلم ان الكلام
من المعلن على مستند المنع على وجهين اما على سبيل
المنع او على سبيل النفي بالدليل او بالنسبة والاول لا
اصلاً سواء كان ذلك المستند لازماً للمنع او لا

منع المنع ومنع ما يؤيده لا يوجب اثباتا المقدمه المنع
الذي يجب على المعلق عند منع المانع واما ان كانا
يعقد اذا كان المستند لازما للمنع لان نفى اللازم
يستلزم نفى الملزوم بخلاف اذا لم يكن لازما للمنع
لان نفيه لا يوجب رفع المنع ونفيه اصلا ونفى ان يجر
ايضا انه اذا كان المستند مما يتأتى عليه الكلام تبعه من
المعلق ويرده فالتسائل يقول عليه ان كلامك هذا كلام
على السند وهو غير مفيد ثم ان قال المعلق مناك ان اردتم
بقولكم الكلام عليه سوغته مفيد انه كذلك مطلقا فتمنع
والا فلم لا يجوز ان يكون مناك هذا مما يسمع ويفيد
في ذاته ويد مما لا يفيد المعلق اصلا لان حاصل قول التسائل
ان كلامكم متعلق بالسند انه رد عليه ولا يلزم من رد
هذا رد المنع لانه محتمل ان لا يكون المستند المذكور من
لوازمه فبقى على المعلق ايا اثبات المقدمه بدليل آخر
او اثبات كون المستند لازما بمنعها فظهر ان الرد

المذكور عن طرف المعلق خارج عن قانول التوجه
الفصل الثاني في ترتيب البحث والمنطق
والترتيب جعل الشيء في مرتبه او اشرع المعلق
وهو الذي نصب نفسه لاثبات الحكم بالدليل في
تقرير الاقوال والمذاهب وفي هذا اشارة الى
ان المعلق المناظر يجب عليه تحرير المسائل قبل الشروع
في الدلائل وهو عبارة عن تعيين المسائل وشخصها
من قولهم حرره كذا اي افترزه وذكر ان بتعيين المسائل
التي وقع البحث عليها ان كان البحث من الخلافات
واما بتعيين الالفاظ المستعملة مناك تعريفا او تعيينا
لما هو المقصود منها مثلا اذا قال النية شرط في
الوضوء فينبغي ان يقال ان هذا على ذهاب اليه
الشافعي وتعين اليه بان المراد منها القصد العقلي
ويعرف الشرط بان يقول هو عبارة عن الخارج
الموقوف عليه الغية المؤثر في وجوه ما يتوقف عليه

فلا يتوجه عليه المنع والمطالبة في تلك الاقوال
 والمذاهب التي نقلها عن القوم وقررها لان **ك**
 التفرير بطريق الحكاية فلا يتعلق الموازنة بتعلقها
 اصلاً لانها محكية مقولة عن الغير كما اذا قال المعلق
 قال ابو حنيفة رحمه الله البتة ليست بشبهة في الوضوء
 فلا يصح للسائل ان يقول لان سلم ان البتة ليست
 فيه ويعقبة بالمستداه اذا قال اطلب منك تصحيح
 هذا النقل او صح النقل او قال لان سلم ان البتة
 قال كذا فلا فساد فيه بل يجب تلك المطالبة عند عدم
 ثبوت النقل عنده لان الناقل قد يضع غير المنزاع
 مقام المنازع فيستعمل في اشياء حثمة مقدمة او مقدرات
 مسلمة عند ذلك البتة على انها مسلمة عند المنازع وعلوم
 الجنب كما اذا قال العالم حادث خلاف المسككين
 فجعل المسككين منازعاً ثم يستعمل في اشياء البحث ان
 الواجب فاعل لا خيار على انه مذنب المنازع **ثبت**

حدثت العالم بناء على ذلك فظهر من التحقيق
 الذي ذكرناه انه قد يتوجه المنع والمطالبة على التفرير
 والنقل نفسه وان لم يتوجه على الاحكام المنقولة
 ودام الناقل ناقلاً واثماً يقال المنع طلب الدليل
 على المدعي ويصح النقل ليس ليلى فحل نظراً
 الا اذا انتهض باقائه الدليل على ما ادعاه اي
 يتوجه المنع على ذلك المعلق اصلاً الا وقت التراجع
 باقائه الدليل بان يقول مثلاً لا يجب الزكوة على
 المديون لانه لو وجبت عليه لو جبت على الفقيه
 ايضاً والتالي باطل لا لاجماع فالمدعى مثله اذ بان
 المشبهة فلانه كلما تحقق الوجوب على المديون لم
 شمول لعدم وكلما لم تحقق شمول لعدم تحقق شمول
 الوجوب نتج انه كلما تحقق الوجوب على المديون
 تحقق شمول الوجوب وكلما تحقق شمول الوجوب تحقق
 الوجوب على الفقيه نتج كلما تحقق الوجوب على المدعى

تحقق الوجوب على الحقيقة وهو المطلوب ونه! لمعدا
كلها ظاهرة الكبري القياس الاول وبيانها ان يقول
لو لم ثبت شمول الوجوب على تقدير عدم شمول العدم
لثبت عدم شمول الوجوب على ذلك التقدير
لا يرتفع النقيضان فاذا لم تحقق شمول العدم لم تحقق
شمول الوجوب وهو يعكس النقيض الى قولنا
اذا تحقق شمول الوجوب تحقق شمول العدم وهو
فليست في هذا البيان فان غلط فيه المغلطة منسك
فقط واذا قرر المعلن في الدليل مثلاً فالسائل اذا
ان يمنع في شيء من الدليل او المدلول او لا يمنع
فيه أصلاً فان لم يمنع فطاهر لانه لا حث ولا منازعة
هناك وان منع فاما ان يمنع قبل تمام دليله لم
بهذا الكلام انه لا بد للسائل في هذا المقام أغنى
ان يمنع مقدمة الدليل قبل تقرير جمع مقدماته بل قال
بعضهم الاحسن ان يتوقف السائل حتى يقرر المعلن مجموع

مقدمات دليله ثم شرع فتعرض بما توصل اليه
اشارة الى هذا بان قال وهو انما يكون على مقدمة من
مقدمات دليله ولم نرد على هذا بل قصده عليه فلا عيب
فيه ما زاد على ان يعين مقدمة من المقدمات بالمنع و
يؤيده بان قال بعد وان منع مقدمة من مقدمات
دليله ولم يقل وان منع قبل تمام الدليل كما كان
القسم الثاني وان منع بعد تمام الدليل انما اوضح
بعد تمام دليله اي لم يعين مقدمة من تلك المقدمات
بالمنع فان منع مقدمة من مقدمات دليله
ان يقتضيه مجرّد المنع بان يقول في الدليل المذكور
مثلاً لا نسلم انعكاس القضية المذكورة الى ما ذكره
او لم يقتضيه مجرّد ذلك فان لم يقتضه فاما ان يقول و
يذكر المستند كما نقول لا نسلم لم لا يجوز ان يكون
كذا او نقول لا نسلم لزوم ذلك وانما يلزم هذا
لو كان كذا كما نقول في الدليل لا نسلم انعكاس قولكم

اذا لم يتحقق شمول العدم لم يتحقق شمول الوجوب
الى القضية المذكورة مناك لم لا يجوز ان لا
بناء على انها جرت او تقول لا نسلم لزوم تلك القضية
التي جعلتموها عكسا وانما يلزم ذلك ان لو صدق الاصل
كلية ومنوم وذلك اي المنع المجرد والمنع مع السند
هو المناقضة التي عرفنا في الفصل الاول ان لم
يقبل مستد ابل يستدل بدليل على اسفاه تلك المقدمه
الممنوعه كما اذا قال المعلن ان الزكوة واجبة في حلي
النساء لانه مناول النفس وهو قول النبي عم في
زكوة وكله تينا وله النص فهو جائز الارادة فيكون
محل النزاع جائزا لارادة فيكون حادا ويقول السائل
لا نسلم ان ارادة محل النزاع متحققة بل هي ليست
لانه لو تحققت لتحققت مع جميع لوازمه وهو باطل
بالدلائل الدالة عليه فذلك المنع منع الاستدلال
يسمى غصبا لان السائل ترك منها منصب نفسه وهو

المنع والمطالبة فقط وغاية امره تاييد منعه بالمستند
ليس الا وعصيب منصب غيره وهو التعليل وهو اي
العصيب غير مسموع عند المحققين من اهل النظر خلافا
لبعض منهم وهو مولانا ركن الدين العميدي
رحمه الله وانما لم يسمعه لاستلزامه الجنط في البحث
وبين المص لزوم الجنط في بعض مؤلفاته بان قال
اولا المعلن حادام معللا لا يكون التعليل حقا ليعلم
حقيقته وليله او بطلانه وليس للسائل مناك لا مطالبة
ذلك فاذا عصبت فقد فات غرضه وثانيا ازا
جوز ذلك في جانب السائل والمعلن ايضا قد تعصبه
فيذم بعد سماعهما كانهما وضلا لهما عن طريق التوجيه
والاحسن في طريق التوجيه ان السائل اذا تعصب
المعلن على ذلك الوجه المذكور فلا ينبغي للمعلن ان يطعن
في ذلك او يتعرض له بان يمنع مقدمة من مقدما
وليله لانه لا يلزم من شئ منها ما يجب عليه من ابات

مقدمة الممنوعة جيبند لا ينفعه شيء منها على ان
السيايل ان يعتد كلامه بالعبارة فلا وجه لاستعماله
ايضا فاللذان حاله ان ثبت تلك المقدمة اولاً
ثم يتعوض له دليله لانه جيبند يكون معارضاً بدليل
المثبت لتلك المقدمة التي كان منها السائل كلام
في جوازها عارياً عن الاستبشاع والاستبصار كما
اشار اليه بقوله نعم قد يتوجه ذلك باقامة المعلن ^{للسل}
على تلك المقدمة كما سيأتي ذكره مفصلاً وان منع
بعد تمام الدليل فذلك المنع حال كونه على وجه التوجيه
حاصل على قسمين والافو في الحقيقة على اربعة اقسام
كما سيجي واذا منع بعد تمام الدليل فاما ان لا يسلم
الدليل بعد تمام الدليل بناء على تخلف الحكم عنه
شيء من الصور او سلم الدليل بان لا يتعوض له لا
ان يصدق ويعتقد بثبوته والا يلزم بصدق لازمه
الذي هو المدلول وينع المدلول المطلوب واشتد

بما بنا في ثبوت المدلول والاول اي منع الدليل
بناء على التخلف المذكور وهو النقض الاجمالي والكل
اي منع المدلول مع الاستدلال بما بنا في المدلول
هو المعارضة والحق ان يقال اما ان لا نسلم الدليل
وينع بعد التمام تمسكاً بشايد يدل على انه لا يستحق
ان يستدل به اعم من ان يكون ذلك الشايد هو
التخلف المذكور او غيره او يسلم الدليل وينع
المدلول والاول هو النقض الاجمالي والثاني
هو المعارضة وعلى كلا التقديرين يكون كل من منع
الدليل ومنع مدلوله على قانون التوجيه اما اذا
منع الدليل بلا شايد يدل عليه او منع المدلول بلا
اقامة الدليل على ما يناهضه فيكون كل منهما مكابرة
غير مسموعة عند اهل التوجيه فعلمنا ان النقض التفصيلي
هو المناقضة المذكورة او اجمالي وتوجيهه اي توجيه
النقض ان يقال ذكرتم من الدليل غير صحيح لتخلف

الحكم عنه في تلك الصورة واما المعارضة فطريقها
أن يقال ذكرتم من الدليل أن دل على ثبوت
المطلوب ولكن عندنا ما ينافيه وانما قال أن دل
على ثبوت المدلول ولم يقل أن ثبت أو وان صدق
ليلا يلزم ثبوت المدلول عنده واذا شرع المعارض
في الدليل لا ال على خلاف مطلوب المعلن لا ال
بعض ذلك المعلن منها كالتسائل ثم وبالعكس أي
يصير التسايل منها كالمعلن ثم والمعارضة والنقض
الاجمالي مما ياتيان في مقدمات الدليل أيضا
ويأتان ذلك انه اذا استدل المعلن على مقدمات الدليل
فلتسايل ان يقول ان الدليل بجميع مقدماته صحيح بناء
على تخلف الحكم عنه في تلك الصورة او نقول ان الدليل
وان دل على ثبوت تلك المقدمات ولكن عندنا ما
ينافيها وثبتنا قضاها وذلك المذكور من المعارضة
والنقض الا تيان في مقدمات الدليل بالنسبة

٤٩
الي تلك المقدمة التي استدل المعلن عليها يكون
معارضة ونقضاً أجمالياً ويكون المعارضة بالتقاضي
الي مجموع الدليل مناقضة على سبيل المعارضة انا
كونها مناقضة فلو روي ما على مقدمة من مقدمات
الدليل واما كونها على سبيل المعارضة فطاهر ويكون
النقض أيضاً بالنسبة الي مجموع الدليل تفصيلاً على
طريق الاجمال انا كونها تفصيلاً فلتعلقه بمقدمة
معينه واما كونها على طريق الاجمال فطاهر من
أي هذا الذي ذكرنا الي هذا المحل من جهات البحث
من طرف التسايل أي متى كلها وطفه للتسايل في
المباحة انا من طرف المعلن فالتسايل اذا منع
مقدمة من مقدمات الدليل فيلزم عليه
أي دفع ذلك المنع انا بدليل ان كنت تلك المقدمة
المنوعة نظرية تحتاج الي نظر وكسب او تنبيه ان كنت
تلك المقدمة بديهية اذ لا تحتاج الي دليل منها بل لا

يصح ايراده عليها كما قيل في موضعه وذكر قولهم ان
 تعريف البدن او الاستدلال عليه احد سبب^ل ال^ل
 سبب له او وضع غير السبب مكان السبب كالمنا^{سدا}
 والتمثيل بالاستدلال على المقدمة الممنوعة في غاية الظهور
 على انه سيجي بعد واما التمثيل بالنسبة على ثبوت المقدمة
 التي وريته التي منها السائل فاشارة اليه بقوله كما
 يقول اي نقول المعلن عند منع السائل هذا القول العالم
 متغير لانا نشأه النتيجة فنه من الحكايا المختلفة
 وان اتى المعلن بدليل ثان دال على ثبوت تلك^{المقدمة}
 الممنوعة كما هو الظاهر والمناسبت سياق كلامه وقد تم
 ان يجعل قوله دليل ثان اعم من ان يكون دليلا
 على ثبوت تلك المقدمة او غه من الدلائل الدالة
 على ثبوت المدلول الاول لكن لا يتم لزوم التسلسل
 في هذا الشق كما سيبه عليك بعد فاما ان يمنع
 السائل ايضا اي كما منع الدليل الاول او سلم

ذلك فان منعه فالاقسام المذكورة ياتي فيها من
 المعارضة والمناقضة والنقض الاجمالي وكما ياتي
 في الاقسام في هذا الدليل الثاني كذلك ياتي في
 ان اتى المعلن بدليل ثالث كذلك اورا^{بع} فصلا
 فحينئذ اي حين اذا كان الكلام جاريا بين الطرفين
 على ما ذكرنا يلزم ان ينهي ذكر الكلام الي احد
 الامر من انا ان ينهي الي الزام السائل وهو لا
 يكون له سبيل الي منع كلام المعلن الذي يكون
 مطلوبة ونزاع واما ان ينهي الي اتمام المعلن
 عن اثبات ما مطلوبة ومدعاؤه وذلك لان المعلن
 ان انقطع كلامه بالمنع والمعارضة من السائل
 فحصل الاتمام وهو ظاهر والا اي لم ينقطع كلامه
 بشي من ذلك فلا يخلو من ان ينهي اولته الي امر
 ضروري القبول او لا ينهي اليه وكون ذلك الامر
 ضروري القبول قد يكون بان يكون بدنيا جليا

لا يحتاج الي الاستدلال عليه في صدق السائل قبله
 بالضرورة اذ قبل التنبه او بعده وقد يكون بان يكون
 مما يرضاه السائل قبله ويكون قانعا اياه بسبب
 الاسباب وان كان مما يحتاج الى الدليل في الواقع
 واذا لم يخل الواقع عن الانتهاء وعدمه فان كان
 الاول يلزم الالزام وهو ايضا وان كان الثاني
 اي عدم الانتهاء الي امر ضروري القبول يلزم الالزام
 لانه اذا ان يلزم التسلسل عن طرف المبدأ اي
 العلة او عجز المعلق عن الدليل بيان لزوم احد الامر
 انه اذا لم ينته ادلة المعلق الي امر ضروري القبول
 فاما ان ينهي الي شيء لا يقبله السائل او لا ينتهي الي
 شيء اصلا فان كان الاول فهو الامر الثاني اعجز
 المعلق عن الدليل وذلك الامر الثاني في ظاهره
 انه اتحام المعلق ان كان الثاني لا ينتهي ادلة الي شيء
 اصلا يجب ان يستدل بادلة غير مناسبة يتوقف بعضها

على بعض من جهة التصديق فان كان من تلك
 الادلة المتوقف من جهة التحقق والاثبات ايضا
 يلزم التسلسل من كلتي الجهتين والا يلزم التسلسل في
 علوم مترتبة غير مناسبة متعلقة بادلة غير مناسبة
 والتسلسل من طرف المبدأ محال لما بين في موه
 واليه اشار بقوله والاول محال اي متمنع في نفس
 الامر بتقدير تسليمه اي ولين سلمنا ان التسلسل
 ليس محال في الواقع كمن يلزم اتحام المعلق حينئذ
 ايضا لانه لا يمكن اثبات امور لا نهاية لها وهو
 محال لانه خارج عن طوق البشر لانه يقضي ايراد
 اداة غير مناسبة فلا يكون مقذورا لمن يكون
 ايراد الادلة محصورا بين النهايتين وعلم
 ان بعضا من شرح هذه الرسالة اورد منها بحثا
 قدمه فسنه وهو ان التسلسل في المبدأ على الوجه المذكور
 انما يستقيم على تقدير منع السائل دليل المعلق على

طريق المناقضة او النقص الاجمالي اما اذا عارضه
 السائل ومنعه المعلن مناقضة او معارضة او نقصا
 يكون هذا علة لدليل المعلن على الوجه المذكور فلا بد
 من بيان ثم اجاب عنه فقال ان كل ما يذكره المعلن
 من النقص اجمالا وتفصيلا ومن المعارضة فهو أقوى
 دليله وكل ما هو كذلك فليله يحتاج دليله وبين صغره
 بان كل ما يذكره المعلن ينقطع به كلام السائل وكل ما
 ينقطع به كلام السائل بسبب بثوت دليل المعلن واما
 الكبرى فادعى بداهتها ثم ضم نتيجة القياس المذكور
 وهو ان كل ما يذكره المعلن فليله يحتاج اليه الى قوته
 كل ما يحتاج هو اليه فهو علة فاستنتج شيئا هو المطلوب منها
 وفي كل من البحث وجوابه بحث اذ في البحث فتقول
 اولاً ان جعل النقص الاجمالي من قبيل الاول مما
 لا ينبغي لان المعلن لا يجب عليه الاستدلال اذا
 نقص السائل دليله على طريق اجمال لان السائل

يصير عند النقص مدعي لا نفعا استحقاق الدليل
 لان يستدل به فلا بد له من شاهد يدل عليه كما
 غير مرة فحشد كوز للمعلن ان يمنع شاهد وهو
 وما يقال من ان المعارضة في قوة النقص الاجمالي
 مما يؤيد ما هو المطلوب منها فان قلت في الكلام
 خارج عن قانون التوجيه لان منصبنا في البحث
 منع لزوم التسلسل على كل من التقادير الثلاثة
 وكفينا فيه مجرد منع اللزوم على تقدير واحد منها
 واما تسليمنا بعض التقادير الباقية فلا يضرنا
 فيه وليس لكم ان تناقشتا فيه غير اثبات المقيدة
 التي معنا قلت المقصود من كلامنا هذا
 الزام السائل منا ان يقول اذا جعلت النقص
 مما يوجب التسلسل على الوجه المذكور فعليك
 ان تجعل المعارضة ايضا لانها في قوة النقص الاجمالي
 فان رجعت من هذا نحن رجوعا تماما الزمنا بالكل

ونقول ثانياً ان احتصاص لزوم التسلسل بالمتناهي
 ليس محضاً مهناً لان المعلن اذا دفع كلاً من البقن
 والمعارضه بالمنع فلا مخلوفاً ان يمنع السائل الدليل
 الذي صار سائلاً عنها بطريق التفصيل أم لا فان
 فان كان الاول فد كلاً من لانه يقع التسلسل في المتناهي
 وان كان الثاني فهو داخل في شق الاستدلال الى امره
 القبول على نفسه ناه سائلاً نعم في المقام شيء آخر
 وهو انه لا يجب ان يستدل بالاول ثم يتبعه غير متناهية
 على تقدير عدم انتهاء الاول الى شيء اصلاً اذ يجوز
 ان يستدل المعلن بدليل آخر كلما منعه السائل في مقداره
 وليله فحينئذ لا يلزم التسلسل فضلاً عن ان يكون من
 طرف العلة لان تلك الدالة لا يتوقف بعضها على
 بعض وانما في الجواب فنقول بعد مساعدة التصغير من
 الدليل الثاني ان المعلن اذا ذكر شيئاً يقطع به كلام
 السائل لقوته وليله عند المعارضة او النقص الاجمالي

50
 فد كلاً شيء لا يكون علة وسبباً لدليله كحسب
 التحقيق ولا حسب التصديق والا لوجب ان يكون
 على الاول مما يتوقف عليه وجود الدليل في الواقع
 وعلى الثاني مما يتوقف عليه تصديقه وكلاً ممنوع
 فان قلت اذا لم يكن الشيء علة للدليل شيء من
 الوجهين فكيف يكون مقويماً له وهو خلاف فرضنا
 مقويماً قلت معنى لقوته للدليل ان الدليل لم
 يكن قبله بحيث يوجب اثبات المطلوب عند الخضم
 واما بعد ذكره فيكون سببه موجبا لآياه عنده سائلاً
 عن الشيء المانع ولا يلزم منه توقف احداهما على
 الآخر حتى يلزم التسلسل وايضاً ان تم هذا الدليل
 الثاني بمقدّمته كحل المطلوب الذي هو سببه
 كل ما ذكره المعلن بالنسبة الى دليله فيكون الباقي
 من كلامه مستدركاً قاطعاً بنبه وانما وسم هذا
 البحث بالتنبيه لان من شأنه ان يعلم مما سلف

ذكره من الاحاث لكنه قد يعقل فكماله ذكره
بنيها عليه فقال منع المقدمة من الدليل قد لا يعبر
المعلل بان يكون انقضاء تلك المقدمة المنوعة مقتضا
لمطلوبه الذي يستدل عليه بالدليل المقوم لتلك
المقدمة المنوعة وجوابه اي جواب ذلك المنع ان
تردد والمعلل بان يقول ان كانت تلك المقدمة
بأبته غم ممنوعة يتم ما ذكرناه من الدليل وان لم يكن
يلزم المدعى كما اذا قيل في اثبات حدوث الاعيان
الاثبات انها لا تخلو عن الحوادث وكل ما هو كذلك
فهو حادث وبيان الكبري سجي بعد واثبات بان
الصغرى فلا ان الاعيان لا تخلو عن الحركة والسكون
وصحاحا وثان وبيان عدم الخلو بان الاعيان
لا تخلو عن الكون في حيز فان كان من تلك الحيزه مسبوقة
بكون آخر في ذلك الحيزه فهي ساكنه وان لم يكن مسبوقة
بكون آخر في ذلك الحيزه بل في حيز آخر متحركة ولو قال

المانع عليه لانسلم ذلك لا يخار لم لا يجوز
ان لا يكون مسبوقه بكون آخر أصلا كما في ان
الحدوث فحينئذ يكون خالية عن الحركة والسكون
فللمعلل ان تردد وتقول لا تخلوا فان يكون لا خلو
ثابتا اولاد ان كان فذلك والا يلزم ثبوت المطلوب
اعني حدوث الاعيان وهو ظاهر لانه اذا لم يتصف
الشيء المستتبع للكون بالكون بحيث ان يكون متصفا
بالكون الاول وهو يقضي حدوثه بلا اشتباه
ويمثل بعض ما ذكرناه في مسئلة للتوضيح او القوا
الكلمة اذا استعملت في المواد الجزئية تنفتح عند المعلم
وينكشف دونه وينقش في ذهنه نقشا جليا
مسئلة العالم مفسر الى المؤثر ومثل في القول
من حيث انه يقع في البحث يسمى بحثا ومن حيث
يسأل عنه مسئلة ومن حيث يطلب بالدليل مطلوبا
ومن حيث يستخرج من الحجة تنحصر فالمسئله واحد وان

اختلفت العبارات باختلاف الاعتبارات والاسس
على هذه المسئلة قوله لان العالم محدث وكل حادث
فله مؤثر ينبج ان العالم له مؤثر وهو المسئلة المطلوب
نفسها فان قيل لا نسلم ان العالم محدث
وهو مثال المجز والمفع الحائي عن التابد بالمستند
يقول المعلن في جوابه لان العالم متغير وكل متغير
حادث وهذا دليل ثان والى على ثبوت المقدة
الممنوعة وهي الصغرى الدليل الاول صغرى هذا
الدليل التام ما هو بين لا يحتاج الى الدليل كما
سبق فيما سبق واما بيان الكبرى الكانية فلهذا
كل متغير محل للحادث وكل هو محل للحادث لا
يخلو عن الحادث وكل لا يخلو عن الحادث فهو
حادث ينبج ان كل متغير حادث وهذا دليل ثالث
مركب من مقدمات ثلث ينبج كبرى الدليل الاول
اعنى كل متغير حادث وهذا الدليل الثالث بالتحقيق

قياس مركب من قبايين وقعت نتيجة الاول
منها صغرى الاخرى وملك النتيجة مطلوبة منها يكون
التفصيل بهذا ان كل متغير محل للحادث وكل هو
محل للحادث لا يخلو عن الحادث ينبج ان كل متغير
لا يخلو عن الحادث فيجعلها صغرى والمقدمة الثانية
من القياس كبرى وهي قوله وكل لا يخلو عن الحادث
فهو حادث ينبج ان كل متغير حادث وهو المطلوب
وملك النتيجة المذكورة اعنى نتيجة القياس الاول
من قبايين ان كانت مطلوبة كما في هذا المقام
يسمى ذلك القياس المركب مفصول النتائج وان كانت
غير مطلوبة يسمى موصول النتيجة وهذا القياس الموصول
النتائج المذكورة منها يشتمل على ثلث مقدمات
تحتاج كل منها الى البيان اما بيان كل متغير محل للحادث
فهو ان المتغير يكون انتقال الشيء من حاله الى حاله
اخرى وملك الحاله تكونها حاصله في ذلك الشيء

المتغير بعد ما لم يكن فيه حادثه ابله ومي اتي تلك
الحالة صفة قائمة بذلك المتغير المنفصل اليها من الحالة
الأولى فذلك المتغير محل للحوادث لان الموضوع محل
بصفاته لا محالة فان قيل لا نسلم ان تلك الحالة
حاصلة في المتغير بعد ما لم يكن كذلك حتى يكون المتغير
محلا لها لم لا يجوز ان يكون المتغير في ذلك المتغير
ما كان فيه من الاوصاف لا حصول امر ما كان فيه
منها فلا يتحقق كونه محلا للحوادث هذا مثال للمنع
مع السند يقول المعلق في جوابه ان تغير المتغير لا
اذا ان يكون حصول امر ما كان فيه أو بزيادة ما كان
فيه وعليه كذا التقدير من يكون ذلك المتغير محلا للحوادث
أما على التقدير الأول فظاهر وأما على التقدير الثاني
فلا ان كونه اي كون الزوال عدما لا ينافي حادثه
ولا وصفية اي لا ينافي كون ذلك الزوال حادثا
ولا كونه وصفا لشي لان الصفات الحادثة قد يكون

وجوده كالتسواد والبياض ونحوهما وقد يكون
عدمه كالجهل والعجز فان قلت وان كانت
عدمية الشيء الواقعة في الواقع موجب كونه وصفا
لشي لكن لا موجب كونه حادثا حتى يلزم ان يكون
موصوفا محلا للحوادث لان الاعدام المنتسبة
للحوادث الجوهرية والوضعية كلها ازلية غير متغيرة
وان لم يتصف بالعدمية ايضا والاضا ان الحادث
عندهم عبارة عن موجود مسبوق بالعدم والعجز
لا يصدق عليه انه موجود فضلا عن بقية القيود وعلى
كلامه لا يثبت ان يستدل به ولا يدل على ما يثبت
لذلك لان عدم تنافي الشيء لشيء اعم من استدانه
اياه والاعم لا يدل على الاخص اصلا قلت ان
الشيء العجز في الواقع في الواقع مسبوق بالعدم
لا يجوز ان يكون ازليا بالضرورة كما ان محل الزوال
منها كذلك يجب ان يكون حادثا لا بالمعنى الذي

فسره وهو الموجود المسبق بالمعنى بل بمعنى الواقع
المسبق باللا وتوقع وهذا القدر كاف في مطلوبنا
هذا وكان قوله وكونه عدياً لا ينافي وصفيته وحادثته
أشارة الى هذا المعنى اعني كونه واقعاً مسبوقاً باللا
في غاية الظهور فلا يحتاج البس ان اصلاً لكنه انما سقى
فيه نوع اشتباه وهو ان كونه عدياً ينافي كونه صفياً
حادثاً لا اعتبار الوجود في مفهوم الحادث كما ذكرنا
فاشارني معض النسبة الى دفع هذا بقوله وهو ان كونه
عدياً لا ينافي آه وتحققه ما ذكرنا انفاً فاذا ثبت
ان كل متغير فهو محل للحادث فتقول كل ما هو محل
الحادث فلا يخلو عن الحادث لانه اي ذلك المحل
لا يخلو عن قابلية ذلك الحادث الذي حل فيه محل
ما لا يخلو عن قابلية ذلك الحادث فهو لا يخلو عن الحادث
اما الصغرى فلان محل الشيء يمتنع ان يكون خائياً عن
قابليته واللا يلزم ان لا يكون محلاً له واما اكبرى فلان

القابلية ايضاً حادثه فيكون محلها محلاً للحادث
وانما قلنا ان قابليته حادثه لانها مشروطه بإمكان
وجود الحادث وكل ما هو مشروط بإمكان وجود
الحادث فهو حادث ينتج ان ملك القابلية حادث
واما بيان الصغرى فلان الشيء الموجود لا يكون قابلاً
للمتنع فلمزم ان يكون ذلك المقبول ممكن الوجود حتى
تحقق القابلية بنه وبين محله وايضاً ان القابلية نسبتة
بين القابل والمقبول والنسبة بين القابل والمقبول
لا يتحقق بدون امكان المنتسبين بهذا قلنا واما
بيان اكبرى فلان شرط قابلية ذلك الحادث وهو
اي امكان وجود الحادث وحادث ولا شك ان
الشرط يوجب حدوث المشروط بالضرورة واما
كان كذلك فقابليته اي قابلية ذلك الحادث يجب ان
يكون ايضاً حادثه وانما قلنا ان امكان وجود الحادث
حادث لان الحادث لا يمكن ان يكون ازلياً

لان الحادث كان عدمه سابقاً عليه ^{بشيء}
الواقع في الواقع مع كون ^{بقا}العدم واسفاه وقوعه سابقاً
عليه لا يمكن ان يكون ازلياً اي لا يمكن ان يتحقق
الازل والاما كان ذلك الشيء حادثاً مسبوقاً بالذات
واذا لم يمكن ان يتحقق في الازل لا يكون له امکان ^{التحقق}
في الازل والاما كان ممكناً في الازل اخلف واذا
لم يكن له في الازل امکان التحقق يكون امكانه حادثاً
البتة وهو المطلوب فللسايل ان يقول لا نسلم لزوم
حدوث الامكان من عدم امکان الحادث في الازل
وبذا انما يلزم من اخذ الحادث مع شمه ط كونه
حادثاً يعني ان هذا الحادث بشبه ط كونه حادثاً لا يمكن
ان يتحقق في الازل فلا يلزم من هذا الا ان لا يكون
لذلك الشيء الحادث مع كونه متصفاً بصفة الحدوث امکان
في الازل واما بالنظر الى ذاته فلا يلزم ان لا يكون له
امكان في الازل وكيف هذا اي لا يجوز ان لا يكون

له امکان في الازل بالنظر الى ذاته لانه لو كان
كذلك يلزم ان يتقلب الشيء من الامتناع ^{في}
الي الامكان الذاتي وهو محال وفيه امنا قضية
بطريق المعارضه لان توجيهه ان يقال ^{كيفية}
وان دل على حدوث امکان الحادث ولكن
ما نفيه وذكر لانه لو كان كذلك يلزم الانتقال
وهو محال اما الملازمة فلان ذات ذلك الحادث
لو لم يكن ممكناً في الازل لكان اما واجباً لذاته او
ممتنعاً لذاته لجلأ، انحصار المفهومات في الاقسام الثلاثة
وظهوره جداً والاول بين البطلان معين ^{السايل}
واما بطلان اللازم فلان الممتنع لذاته ما يقضي ^{بعدم}
لذاته وكل ما هو كذلك يمتنع ط بيان الوجود عليه وكل
ما هو شأنه كذلك يستحيل امکان وجوده البتة والاما
كان امناً، العدم لذاته هذا اخلف فان قال المعلن
لا يجوز ان يكون ذات ذلك الحادث ممكناً في الازل

لوجيب الاول انه لو كان له امكان في الازل
لكان ذلك الذات متحققة في الازل والآن يدوم
تحقق الصفة بدون الموصوف مقدمة عليه وسو محال
السا انه لو كان له امكان في الازل بحسب الذات
لجاز ان يتحقق في الازل كنه محال لانه لو تحقق في الازل
لكان مما لا يصدق عليه اسم الحادث والمقدر خلافه
فقول السائل لانسلم الملازمة الاولى الى قوله والآن
ان يتحقق الصفة قبل الموصوف قلنا لانسلم وانما
ذلك لو كان الامكان وصفاً ثبوتياً اما اذا كان
الاعتبار العدمية فلا لا يقال اذا لم يكن الامكان
ثبوتياً لا يكون الشيء الممكن ممكناً وهو باطل بالضرورة
لانا نقول لانسلم ذلك وانما يدوم ان لو استلزم انفاء
مبدأ المحمول انتفاء الحمل في الواقع كنه ممنوع كما
في بحث التلازم ونقول في الجواب عن التعليق الثاني
لانسلم ان كون الشيء ممكناً في الازل يستلزم ان يكون

تحققة في الازل ممكناً بل يوجب ان يكون ذلك
الشيء متحققاً في الواقع بالامكان ومجمله ان الازل
اما طرف امكان الممكن او طرف تحققة والمستلزم
للمحال المذكور هو الاعتبار الثاني لا الاعتبار الاول
ومحل النزاع انما هو الاعتبار الاول فقط فان خلاص
المعلل عن هذا المنع يقول اذا كان امكانه حادثاً
ملك التقابلية مشروطة بهذا الامكان فيكون
ملك التقابلية ايضاً حادثاً كما سبق في الدرس السابق
وقال شراح هذه الرسالة في بيان خلاص المعلل
هذا المنع ان المراد بالامكان الذي جعلناه شرطاً
لتقابلية ذلك الحادث انما هو الامكان الوقوعي لا
الامكان الذاتي ففسر الامكان الوقوعي بأنه
الامكان الذي طرأه المنحلف لا يكون واجباً
ولامستعلاً بالذات ولا بالغير حتى لو فرض وقوع
الطرف الموافق لا يدوم المحال اذا كان المراد ما

ذكرنا فقول ان امكان ذلك الحادث حادث
غير ان لي قوله يلزم الانقلاب المذكور قلنا لا
لزوم الانقلاب وانما يلزم ان لو حدث امكانه
الذاتي عند حدوث الامكان الوقوعي لكنه ممنوع
اذ يجوز ان يكون الشيء ممكنا في الازل لا امكان
الذاتي لا الوقوعي هذا كلامه في بحث من الوجوه
الاول ان الامكان الوقوعي على نفسه ولا يصح
على شيء من المفهومات اصلا اما على الواجب الذاتي و
المتنع الذاتي فظاهر اذ على الممكن الذاتي فطانه
سواء كان موجودا او معدوما يمتنع ان يكون طفه
المخالف خاليا عن الامتناع والوجوب الغير
وهو ظاهر والثاني انه اذا كان الامداد بالامكان
منها هو الامكان الوقوعي لا يتم شيء من الدليلين
الذين ذكرهما هذا الشارح في اثبات القابلية
بامكان وجود الحادث فان شيئا منها لا يستلزمه اصلا

وسما ما نقلناه هناك فارجع اليه فندبر الالبث
ان كلامكم هذا انما يفهم منه اندفاع المعارضتين
المذكورين لا اندفاع المنع والمنافضة فاعلم بعد هذا
فقول حيثما اي فعلي تقدير حدوث القابلية
لا يخلو من ان يكون لك القابلية من لوازم وجود
ذلك المتغير او لم يكن لك القابلية كذلك فان كانت
القابلية لازمة له فلا يخلو وجود المتغير الذي هو
الحادث منها لان الملزوم يمتنع خلقه عن لازم
قبحته انه لا يخلو عن الحادث وان لم يكن القابلية
من لوازمه يكون عضا مفارقا له واذا كانت
القابلية عضا مفارقا للمتغير يكون ذلك المتغير قابلا
لكل القابلية ايضا لان المعروض قابل لغيره لا
محالة فكون لك القابلية قابلية اخرى فيقتل الكلام
اليها فقول فقابلية القابلية ايضا امر حادث
لما من انها مشروطة بامكان وجود الحادث وذلك

الحوادث منها هو القابلة الاولى وسياتي ذلك
الثانية اما ان يكون من لوازمه او لا يكون منه بل
يكون عرضا مغايرًا له فان كانت من اللوازم ^{المطلوب}
وهو ان ذلك المتغير لا يخلو عن الحوادث وان لم يكن
تلك القابلة الثانية منها فلكذلك تقول في القابلة
الثالثة ما قلنا في الثانية فيلزم احدا من ^{التسلسل} اما ان
في القابلة الثانية المتغيرة واما الانتهاء الى
قابلية لازمه لوجود المتغير المذكور والاول ان
يتم بطلانه في موضعين ^{المتغير} اثبت المطلوب
وقد فرغنا عن بيان مقدمتي القياس الذي وقع جوازا
القياس المركب فنقول في كبري القياس ^{المتغير} الكلي وهو
وكل ما لا يخلو عن الحوادث فهو حادث لانه لو كان
ازليا لكانت تلك الحوادث الحادثة منه ايضا ازلية
والا لكان الحاصل الازل خاليا عنها وذكرنا بطلان
لانه خلاف المقدور وهو اي ازلية تلك الحوادث محال

لان الازلية والحدوث مما يتباينان قطعاً
ولقائل ان يقول لا نسلم ان ما لا يخلو عن الحوادث
فهو حادث وهذا المنع وان كان بحسب الظاهر اذا
على المقدمة التي استدلل عليها اعني كبرى القياس
الثانية لكنه في الحقيقة راجع الى المقدمة الضرورية التي
وقعت جزاء من دليلها وهي قوله لو كانت طالا
يخلو عن الحوادث ازليا لكانت تلك الحوادث الحادثة فيه
ازلية اي يمنع من الشبهة ولا نسلم ^{المعنى} الضرورية
فيها ومستند ذلك المنع قوله لم لا يجوز ان يكون
ازليا وهو لا يخلو عن الحوادث بان يكون كل
حادث مسبوقا من تلك الحوادث سابقا على الآخر
منها لا الى اول كافي الا فداك عند الفلاس فافهم
يقولون ان الا فداك قديمة غير مسبوقية بالعدم
لكنها تتعاقب عليها وايما حركات غير متساوية كل
واحد منها مسبوق لسابقه من تلك الحركات لا الى

أدل فعلا لا يلزم من ازلية المحل ازلية الحوادث
 الحالة فمها ولا بد لذلك من دليل قطعي ويمكن دفعه
 المنع بالعناية ففى ان المراد بالحوادث منها الحوادث
 اللازمة لانما قلنا أولا ان كل محمل للحوادث لا يخلو
 عن قابلية حادثه ولك القابلية بحسب ان يكون لانه
 لذلك المحل لا يلزم التسلسل في القابلية النية المنسية
 فعلى هذا يكون محمل الكلام ان كل محمل للحوادث لا يخلو
 عن الحوادث اللازمة وكل لا يخلو عن الحوادث اللازمة
 فهو حادث فيندفع المنع المذكور وهو ظاهر نعم
 لتسائل ان يمنع لزوم التسلسل المحال فنقول انما يلزم
 ذلك ان لو كان القابلية اموراً يتوقف بعضها على
 بعض لا يلى اول هو محم كيف وانها نسبة من القابل
 والمقبول كما مر فما سبق فكون متأخرة عنها وليس لنا
 ذلك لكن لا يكفي ذلك بل لا بد معه من ان يكون القابلية
 وجودية وذاك ممنوع وكون اموراً نسبة يؤيده

71
 ايضا وليس سلمنا ذلك لكن يجب معه ان لا يكون
 تلك القابلية اسباباً معتق وهو ممنوع ولما منع
 ان يمنع هذا الكلام بطريق المناقضة على وجه المعاينة
 فنقول وليس سلمنا ذلك اي وليس سلمنا ان ما ذكر
 من الدليل يدل على حدوث العالم ولكن عندنا ما
 ينفعه وذلك لان كل لا بد منه في موثرته الله تعالى
 في ايجاد العالم لا يخلو اما ان يكون ثابتاً في الازل
 او لم يكن كذلك والثاني وهو ان لا يكون جميعاً
 لا بد منه في المؤثرية حاصل في الازل مستلزم للمحال
 وبطلان الملزوم لازم لبطلان لازمه واذا بطل
 الثاني من القسمين فتعين الاول وهو ان يكون
 جميعاً لا بد منه حاصل في الازل وانما قلنا ان الثاني
 مما يستلزم المحال لان كل لا بد منه لو لم يكن حاصل
 في الازل يكون بعضه حادثاً ويكون حصوله مسبوقاً
 باللاحصول فلا يكون ازلياً فيستلزم احداً لاثنين

اذا كون الحادث قديماً او التسلسل بين العلل و
الاسباب وكلها باطلان واما بيان الملازمة فافاد
بقوله لان ما لا بد في موثرية الله تعالى في ايجاد
العالم الذي بعض ما لا بد منه في تاثيره الله تعالى في
العالم لا تخلو اما ان يكون ثابتاً في الازل او لم
يكن كذلك فان كان ذلك مجموع حاصل في الازل
يلزم قدم ذلك الحادث لا منعا تحلف العلل
عن العلة التامة حينئذ لما سبقين وان لم يكن
المجموع حاصل فيه فبعضه يكون مما هو حادث والكلام
فيه اي في ذلك البعض كما في الاول اي كالكلام
البنقض الاول ان يرد ويقول لا تخلو اما ان يكون
جميع ما لا بد منه في موثرية الله تعالى في ذلك البعض
متحققاً في الازل او لا يكون متحققاً فيه فان كان الاول
يلزم قدم ذلك البعض الذي فرض حادثاً وان كان الثاني
ينقل الكلام اليه ايضاً فلا تخلو اما ان ينهي التسلسل

اي بعض يكون ما لا بد منه في ايجاد متحققاً في
الازل او لا يلزم حينئذ اما القدم اي قدم الشيء
المعروض حادثاً على تقدير استقامته التسلسل
عن طرف العلة واذ اثبت امتناع الشق الثاني
من الترتيبات الشق الاول منه وهو ان كل ما لا بد منه
في الموثورية في ايجاد الله تعالى العالم حاصل في الازل
وحينئذ يلزم ازلية العالم لانه ان كان حادثاً على كل
التقدير فاختصاص حدوثه بوقت معين وهو وقت
حدوث العالم لا خلوصه ان يكون لاحر اريد
عياناً ما كان في الازل او لم يكن لذلك لاح الزايدان
كان الاول يلزم ان يكون كل ما لا بد منه في الموثورية
غير حاصل في الازل والتقدير انه حاصل فيه فيلزم ان
يكون كل ما لا بد للواجب في موثرية الله تعالى في ايجاد
العالم في الازل حاصل او غير حاصل لا امتناع
اجتماع الحصول عدمه في وقت واحد ضرورة وان

كان الثاني اي وان كان ذلك لاحتمال
لا مزيد لم يكن في الازل يلزم رجحان جاني الممكن
لا مرجح وهو محال بديهته العقل واما بالملامة
فلانه اذا كان علته التامة ازلية تكون نسبة حدوثه
الي جميع اجزاء الاوقات على السوية فاحتمال حدوثه
بوقت معين دون وقت يكون رجحانا من غير
مرجح بلا اشتباه فان قال المعلق في دفع معارضة
السائل بالنسبة ان التجميع من غير مرجح محال فكذلك
المنع مما لا يفقد المعلق ولا يفي السائل في تلك
المعارضة لان السائل تردد ويقول لا يخلو من
ان يكون ذلك المرجح بلا مرجح محالا او لم يكن كذلك
فان كان محالا لايتم ما ذكرنا من الدليل سالما عن
المنع وان لم يكن محالا فجاز وجود العالم بدون
المؤثر فبطل اصل دليلكم ككون كبراه غير ثابتة حثيثا
ومى ان كل محدث فله مؤثر وحاصل هذا الكلام بيان

المقدمة المنوعة على سبيل الالزام لعنى ان هذه
المقدمة لا بد ان تكون ثابتة عندكم لا اعتقادكم
ان كل محدث فله مؤثر وهو مبني على استحالة المرجح
بلا مرجح وجوابه بالنقض الاجمالي كما يقول المعلق
ذكرتم من الدليل المورود في مقام التعارض جميع
مقدّمات غير صحيحة دليل تخلف اي تخلف الحكم المط
عنه في الحوادث اليومية مع تاتى ايراد جميع مقدّمات
فيها ويمكن ان يجاب عن دليل السائل بطريق المنا
وتوجيه ان يقال بالنسبة ان يكون التسلسل
اللازم منها من المستحيل وانما يكون كذلك ان لو
كانت تلك الامور الانية المتناهية مجمعة في الوجود
لكنه ممنوع او يجوز ان يكون من الانسب المعدّة و
المعدّ البست من لوازمها ان يجمع في الوجود
واذا ثبت ضعف الدليل المورود في اثبات احتياج
العالم الي المؤثر ان العالم لم محدث فنقول في اثبات

كبراه من قولنا ان كل محدث فله مؤثران كل
محدث ممكن وكل ممكن فله مؤثر وصغرى هذا الدليل
ظاهر واما كبراه فقول في بانه ان الممكن لذاته لا
يقضي شيئا من الوجود والعدم والاك كان واجبا
او ممتمعا وهو محال فيكون حصول الوجود له من مؤثر
البتة لا متناع ترجح احد ط في الممكن المساوي للطف
الاخر بلا مرجح وذكر من بدلت الاحكام العقلية وما
الا من هو مكابر مقتضيات العقل منها فلا يلفت اليه في
المنظار اصلا واذا كان كذلك فيصدق العالم
مؤثر وهو الحكم المطلوب **الفصل الثاني**
في المسائل التي ابدعنا ما يذكر منها ثلثا منها
وفيه اشعار بان المسائل التي اخرها المص رحمه الله
كثيرة لكن ذكر بعضا منها صرنا المسئلة الاولى من علم
الكلام وهو علم يقيد رموه على اثبات العقائد الدينية
على الغير والزاهما آياه بايراد الحج ودفع الشبهة المسئلة

الثانية من الحكمة وهي علم باحث عن احوال اعيان
الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقه
البشيرة والمسئلة الثالثة من علم الخلاف وهو علم
يقدر به على حفظ اي وضع كان وهدم اي وضع
كان بقدر الامكان المسئلة الاولى من الكلام
يقول ان واجب الوجود واحد وهذا هو المدعى
وتخريه ظاهر واما بانه فقول لانه لو لم يكن كذلك
كان اكثر منه واقلا ان يكون ذلك الاكثر اشين
واذا كان اشين فلا يخلو من ان يكون بينهما طاقه
اولا يكون ولا سبيل اليه شي منها فيلزم ان لا
يكون اشين لان فساد اللازم يدل على فساد
الملازم وانما قلنا انه لا يجوز ان بينهما طاقه
لانه لو كان كذلك يلزم ان يكون بين الواجب
علاقه يوجب التلازم بينهما وذلك يوجب الاحتياج
اي احتياج احد الواجبين الى الآخر واحتياج الواجب

محال لانه لو وجب امكانه وامكان الواجب محال
 بلا اشتباه قلنا ان كون الملازمة بينهما موجبا لاحتياج
 ممنوع فان قال المعلن اذا كان بين الواجبين تلازم
 يكون احدهما لازما والآخر لازما لا محالة والملازم
 محتاج الى لازمه فيكون الواجب الذي هو الملازم
 محتاجا الى الذي هو اللازم وهو المطلوب وايضا اذا
 كان هناك علاقة موجبة للتلازم يكون وجود
 محتاجا اليها ولا يلزم ان يكون ذلك الواجب مستلزما
 للواجب الآخر من غير احتياج الى تلك العلاقة
 فلا يكون سببا موجبا للاستلزام وهو محال لانه
 خلاف فرضنا فقول ان اردتم باحتياج الملازم
 الي لازمه احتياجه بحسب ذاته وتحققه فهو ممنوع
 وان اردتم به احتياجه اليه في طر وميته فمستلزم لكن لا
 يلزم منه ما ينافي واجبيته الواجب وانما يكون كذلك
 ان لو لم يلزم منه احتياج الواجب في ذاته ووجوده الى

فيه وهو ممنوع كيف وان الواجب مستلزم لصفة
 الملازمة لذاته مثل العلم والحيوة والقدرة وغيره
 مع ان يلزم منه امتناع واجبيته وهو ظاهر وعدم
 الملازمة ايضا محال لانه لو كان كذلك يلزم جواز
 الانعكاس بينهما لانه لو لم يلزم بذلك ثبوت الملازمة
 بينهما واللازم باطل لان ما هو المقدير بخلافه واما
 بان اللزوم فلان الملازمة عبارة عن امتناع
 الانعكاس من الشئين واذا لم يلزم الانعكاس بينهما
 يلزم ذلك الامتناع بالضرورة والانعكاس فيما هو
 محل بحث محال لانه لا ينافي الا بان تحقق احدهما
 ولا يتحقق الآخر وذلك باطل لان وجود الوجود لا يمكن
 عدده والا لما كان واجبا وهو محال واذا كان
 الانعكاس بينهما محالا فكذلك جوازه لان جواز
 محال وفيه اي في هذا الدليل منع لطيف
 وهو ان يقال ان عينيت بجواز الانعكاس فيكون

ان عدم الملازمة بين الواجبين يوجب جواز
الانفكاك بينهما جواز الملازمة اذ هناك وجود
مع وجود الآخر فلا نسلم الملازمة من عدم الملازمة
هو في اي لا نسلم ان لو لم يكن بين الواجبين ملازمة
يعدم جواز الانفكاك بينهما هذا المعنى لجواز ان لا يكون
بين الشئين ملازمة مع ثبوتهما في الواقع بالضرورة
كقولنا كلما كان الانسان حيوانا كان الله تعالى
موجودا وان غيبت جوار ثبوت احدهما بالآخر
الاخر على معنى انه يجوز ثبوت احدهما في الواقع
من غير احتياج الى الآخر سواء كان ذلك بالاحتياط
فيه او لم يكن - لازم كمن قلتم بانه محال نسلم
ان هذا الامر لازم من عدم اللزوم بين الواجبين
لكنه لا نسلم انه محال فلا بد له من دليل يمكن ان يحل
عن هذا الدليل بطريق النقص ايضا وتوجيه ان يقال
ان ذلكم في جميع مقدماته صحيح لانه يوجب ان لا

74
يكون شئ علة لشيء واللازم باطل بالاشتباه واما
بيان اللزوم فنقول فانه لو كان كل فلا مخلو
اذا ان يكون الموجب مستلزما لمعلوله ام لا لا سل
الى شئ منهما اما الاول فلانه يوجب احتياج الملزوم
الى اللازم كما ذكرتم فيدزم ان يكون العلة الموجبة
محتاجة الى معلولها وهو محال وعدم الملازمة ايضا
محال لانه يوجب جواز الانفكاك للمعلول عن علة
الموجبة وهو محال لانه يستلزم جواز التخلف وهو محال
كما قد يكون جوازه ايضا كذلك لان جواز المحال محال
المسئلة الثانية من الحكمة وهي قولنا واجب الوجود
يجب ان يكون موجبا بالذات وهذا سوال مدعي ضرورة
ان الموجب بالذات واجب صدور الاثر عنه ان
شأ، او لم يشأ، والعقل بالاختيار هو الذي ان شأ
فعل وان شأ، ترك واما الاستدلال عليه فنقول فيه
لانه لو لم يكن موجبا بالذات لكان فاعلا بالاختيار

والثاني باطل والمقدم مثله وآما بيان الملازمة فظاه
لانه لا وسط بينهما وآما بيان بطلان الثاني فلانه لو كان
الواجب فاعلا بالاختيار فلا يخلو من ان يكون
فعله في الازل جائزا او لم يكن وكل واحد منهما باطل
فالقول بكونه فاعلا بالاختيار باطل وانما قلنا ان
كل واحد من القسمين بط وآما امتناع جواز العقل
فيه فثبت لانه لو كان فعله ازليا يلزم احد الامر
المتسعين وهو آما كون الازلي حادثا او كون
الفاعل بالاختيار موجبا بالذات ولا شك في كونها
من المتشعبات وانما قلنا انه لزم احد هذين الامرين المستحيلين
لانه لا يخلو من ان يكون له قصد و ارادة في ذلك الفعل
او لم يكن فان كان يلزم حدوث فعله على تقدير
ازليته لان هو متعلق بالقصد والارادة يجب ان
يكون معدوما حال القصد والارادة لا متناع القصد
الى الجاد الموجود وتخصيص الحاصل بهذا اللازم هو

77
الاول من الامرين المتسعين وايضا يلزم على كد
المقدّر ان يكون ذاته محلا للعقل الحادث لان فعله
وصف له قائم بذاته فيكون الذات محلا له وان
لم يكن له في ذلك الفعل الصادرة عنه قصد و ارادة لم
كونه موجبا بالذات آلا فاعلا بالاختيار وهو لا يخلو
المقدّر وآما بيان اللزوم فلان المراد بالوجوب ليس
ما يصدر عنه الفعل بل قصد و ارادة وهو الامر الثاني
من الامرين المتسعين وآما بيان امتناع عدم جواز
فعله في الازل فلانه اذا لم يكن فعله جائزا في الازل
فيكون محتعافيه ثم اذا وجد صار ممكنا فيلزم
المذكور هذا خلف اي يلزم الالفلا من الامتناع
الذاتي الى الامكان الذاتي واذا كان اللازم
من كون الواجب فاعلا بالاختيار تقسيمه باطلا
بطل مزوده ايضا وهو كونه مختارا فلزم ان يكون موجبا
اذا لا واسطة بينهما فاذا انسخي الاول تعيين الثاني

وهو المطلوب هذا تقرير الدليل وفيه نظر وجهه ان يقال
ان اللازل اذا نسب الى الشئ فله اعتباران احدهما ان
يكون اللازل ظرفا لامكانه اي يمكن في اللازل ان يكون
ذلك الشئ موجودا في الواقع سواء كان وجوده ازليا كالـ
اولا يكون والثاني ان يكون اللازل ظرفا لوجوده ^{مستند}
يكون ذلك الشئ الموجود ازليا البته واذا عرفت هذا
فمقول نحار انه يجوز في اللازل ان يوجد فعل الواجب
في وقت من الماد فاحتمل لا يذم شئ مما ذكرتم لاحد
الفعل على تقدير ازليته ولا الانفصال من المتتابع الذي
الي لا مكان الذاتي فاعمل وقد يقرر الرد بطريقه اخرى
وهي ان يقال ان اريد بجواز الفعل في اللازل مكانه
الذاتي فنه مخن نحار انه جائز منه قوله ان كان المقصد
يذم ان يكون الشئ الازلي حادثا قلنا لا نسلم ذلك
وانما يذم ذلك ان لو كان الفعل موجودا في اللازل
ليس كذلك بل لا مكان فيه ولا يذم من ازلية المكان

ازلية الوجود وامكان ازليته وان اريد امكانه
الوقتوي نحار انه غير جائز قوله يذم الانفصال قلنا لا
نسلم وانما يذم ان لو لم يكن ممكنا بالذات او ممنوعا ^{جواب}
اي جواب هذا الدليل الدال على كون الواجب ^{جواب}
بالذات على وجه المعارضة ان يقال ذكرتم من الدليل
وان دل على ذلك المطلوب الذي ادعيتوه ^{ممكن}
عندنا ما ينفعه ذلك لانه لو كان الواجب موجبا
بالذات ليدم احد الاخرين وهو ان يكون الواجب
معلولا لغيره او كونه جائزا لعدم وكل منهما اي من
الاخرين المذكورين باطل وبطلان اللازم يدل
على بطلان المدعوم وانما قلنا ذلك اي كون الواجب
موجبا يوجب احد الاخرين المتبعين لانه لو كان
الواجب موجبا بالذات فلا بد وان يكون له
فعل يصدر عنه او لا فيكون معلولا ^{جواب} الاول موجبا
منه لان ذلك المعلول لا يخلو اما ان يتوقف على امر

آخر غيره اولاً فان كان الاول يلزم ان يكون المعلول
الاول هو ذلك الامر لا ما فرضناه اياه فدلزم خلاف
التقدير وان كان الثاني يجب ان يكون ذلك معه ولا
يلزم الترتيب لاجل ذلك كل الموجب مستحيل بخلاف الفعل
المختار واذا وجد المعلول الاول معه فلا يجلو من ان
يكون معلوله الاول جائزاً لعدم او لم يكن كذلك
فان لم يكن جائزاً لعدم يلزم ان يكون واجباً لان
لم يمكن عدمه بحج وجوده البتة فيستلزم ان يكون
ذلك الواجب الذي هو المعلول معلولاً لغيره وذلك
هو الواجب الذي فرضنا موجباً بالذات او به اسواحد
الامر من الباطلين واذا كان ذلك المعلول الاول
جائزاً لعدم كان الواجب ايضاً جائزاً لعدم وكلما
كان المعلول جائزاً لعدم كانت علته الموجبة ايضاً
كذلك لان المعلول لازم لها اي للعلته الموجبة
ايّاه وجواز عدم اللازم موجب جواز عدم اللازم

79
فدل ان يكون الواجب مما هو جائز لعدم حقيقاً
هو ايضاً احد الامر من المتعينين فدل ان لا يكون الواجب
موجباً بالذات فيكون فاعلاً بالاختيار وهو ما ينافي مطلقاً
قلت في هذه المعارضة نظراً وهو ان يقال ان جواز
العدم كجواز ان يراو فيه معنيان احدهما ان يكون الشيء
بحيث يصح طيان عدمه بالنظر الى مجرد ذاته
وان لم يصح ذلك بالنظر الى علته الموجبة بناء على كونها
الوجود في الخارج كما في العقل الاول بالنسبة الى الواجب
عندم فان العقل الاول لا يقضي وجوده بالنظر الى
ذاته فكون عدمه جائزاً بالنظر اليها وان لم يحذر ذلك بالنظر
الى وجود واجب الوجود والثاني انه يصح طيان عدمه
عليه في الواقع وان لم يكن علته الموجبة اياه ضرورياً
فهو اذا عرفت هذا فنقول ان اردتم بجواز عدم
مهما المعنى الاول فختار ان المعلول جائزاً لعدم
واذا توكلتم ان امكان عدم المعلول موجب امكان

عدم العلة فمنوع ومستداه فاذا ذكرنا من العقل الاول
بالنسبة الى الواجب وان اردتم به المانع الكافي فافهمنا
انه لا يجوز عدده ولا يلزم منه ان يكون المعلول ^{الوجود} واجباً
وانما يلزم ذلك ان لو كان عدم الجواز بهذا المعنى موجباً
لانسفاء الامكان الذاتي وهو ممنوع ومستداه ايضاً
وعمما ذكرناه اننا **نتبين** اي هذا الكلام المذكور منها
بنسبة على جواز دخل مقدر على المعارضة المذكورة منها وتتم
ان يقال لا يمكن للسائل ان يعارض المعلن في الدليل العقلية
لان السائل اذا سلم دليل المعلن وصدقه يلزم ان يصدق
المدلول ايضاً لان تصديقه الملزوم موجب تصديق السائل
وتسليمه فعلى هذا يلزم ان يكون استدلال السائل عليه
بناقض المدلول موجباً لتصديق المتناقضين وهو محال
فيكون هذا الاستراض نقضاً لدليل المعارض على سبيل
الاجمال وتتم برأى الجواب ان يقال انه يشبه ان يكون المعارض
في العقول كالنقض الاجمالي للدليل الذي استدرك المعلن

على مطلوبه لان ما ذكره السائل في مقام المعارضة
هو ان دليلكم لو كان صحيحاً بجميع مقدماته لما صدق
تقيضه لو لم يكن عندنا دليل على صدقه فلا يكون
صحيحاً فحينئذ يكون محصل المعارضة نقضاً اجمالياً لانها
يدل على ان دليل المعلن مما لا يثبت ان يستدل على
المطلوب المذكور وقيل انما خص المص الكلام منها
بالمعارضة في الدلائل العقلية لانها طرقت بالنسبة
ط لولا انها بخلاف الدالة العقلية اذ هي اثار على
تحقق المدلول ولا يلزم من تحقق اثار الشيء تحقق
ذلك الشيء **المسئلة** الثالثة من علم الخلاف قال السائل
رحمه الله الاب يملك اجبار البكر البالغة على الشكاح
خلافاً لابي حنيفة رحمه الله واصل ابي حنيفة فيها ان
الولاية الصغرى اصل الشافعي انها البكارة **للمسئلة**
ان احد الولايتين ثابتة ومى اذ لانه كانه قبل
الاجبار او لولاية كانه عند الاجبار واما ما كان

من الولاياتين تحقيق ولاية خاصة ومتى تحققت ولاية
خاصة يلزم أن يتحقق مطلق الولاية الذي هو المطلوب
لأن ثبوت العام من لوازم ثبوت الخاص كما وانما
قلنا ان احدي الولاياتين ثابتة لا تخلو من ان يكون
شمول الولاية للوقتتين الذين احدهما وقت الاجراء
والآخر سابق عليه علة لاحد الشمولين مطلقا اي شمول
وجود الولاية في الوقتين وشمول عددهما بينهما او
لم يكن علة وايضا كان من العلية وعددها يلزم احد الولاياتين
التي صحتين اما اذا كانت علة قطرية لان شمول الولايات
على تقدير علية سواء كان متحققا او لم يكن يلزم احد
الولاياتين اما على الاول فلا حاجة الي البيان لان
استلزام مجموع الامر من احدهما في غاية الظهور اما
على الثاني فلان انقضاء علة الشيء يستلزم انقضاء ذلك
الشيء فاذا لم يوجد احد من الشمولين يلزم ثبوت الآخر
الذي هو من موجبات المطلق فان قلت لا تخلو اما ان يكون

٧١
مراد المص بقوله لاحد الشمولين مطلقا بعضا من
الشمولين في ضمن المجموع او بعضا منهما على الإطلاق لا
يسئل في شيء من الاحتمالين اما الى الاول فلانه حينئذ
يلزم من انقضاء العلة انقضاء المجموع وهو لا يوجب الا
الموجب للمطلوب وهو ظاهر واما الى الثاني فلانه
يوجب انقضاء البعض ان لا يتحقق شيء من الشمولين
اصلا حتى يلزم الاخر اق المستلزم للمطلوب وان اراد
ثالثا فليس اولا حتى تكلم عليه قلت يجوز ان يكون
مراده من ذلك كل واحد واحد من الشمولين كما ينبغي
عنه قوله مطلقا ويلا يمه فحينئذ لا يتوجه عليه شيء مما ذكرتم
لا يقال لا يجوز ان يكون مراده ذلك لانه يستدعي ان
يكون الشيء الواحد علة لآخرين متباينين وهو محال
لانه يوجب تساوي اللوازم مع وحدة الملزوم وهو
باطل لانا نقول ان المستدل ادعى ان العلية الملزومة
دائمة او ممكنة في الواقع حتى تقدر ذلك في كلامه بل

ان الواقع لا يخلو عن العلية ويقضيها وعلى تقدير كل
منها يلزم المطلوب ولا شك ان امتناع احدهما لا
ينافي ذلك وذاك ظاهر نعم بقي منها شيء آخر وسواء علم
حينئذ ان لا يكون هناك مدارية بحسب الوجود وذاك
مناط اثبات ما هو المطلوب منها وانما قلنا لا تحقق المدعى
حينئذ لاننا يقضي ترتيب الدائر على المدار مرة بعد اخرى
في الواقع حتى تحقق له صلوح العلية بالنسبة الى الدائر كما
في موضعه وذاك مناف لاستحالة كل من الدائر والمدعى
في الواقع وان لم يكن شمول الولاية للوقفين علة لا
التسوية كذلك يلزم ثبوت المطلوب لان علية ليست
مدار النقيض شمول لعدم وجوده وادعاء في نفس الامر
لانه لو ثبت شمول الولاية او الافة اق بين التوكل
ثبت يقين شمول لعدم سواء كانت العلة متحققه
او لم يكن كذلك وفيه بحث لانه اذا اريد بهذا الكلام
ان يقين شمول لعدم نسبة الى تحقق العلية وعدمها على

التسوية عقلا فمسلم لكنه لا يفيد لان الاحتمال العقلي
لا يعتد به في مقام البعيل وان اريد به استواء النسبة
في الواقع ونفس الامر ممنوع لانه يجوز ان يكون كل
من شمول الوجود والافة اق بحيث لا ينك عن
لك العلية فلا يتحقق يقين شمول لعدم بدونها اذا
لم يكن العلية مدارا ليقين شمول لعدم يلزم بوث
يقين شمول لعدم على تقدير انقضاء العلية ايضا لا
العية اذا كانت ثابتة كان يقين شمول لعدم
ثابتا فعند عدمها يجب ان يكون ثابتا في الجملة
والا اي وان لم يكن يقين شمول لعدم ثابتا
على تقدير انقضاء العلية ايضا لكانت العلية مدارا
له وجوده وادعاء هذا خلف بان التزوم ان يقين
شمول لعدم يوجد على تقدير وجود العلية كما ذكرنا
فيل وان عدم على تقدير عدمها ايضا يلزم الدوران
وجوده وادعاء البتة وفي هذا المقام ايضا نظر لانا

لا نسلم الملازمة لا وجودا ولا عدداً ما وجوداً
فلان مطلق اللزوم من الشئ لا يستلزم الدوران
بهما كما أسلفناه في الشق الأول وأما عدداً فلانه يجوز
ان يكون وقوع عدم يقض شمول عدم على تقدير عدم
العلية اتفاقاً غير ناش عن الدوران من جهة عدم
كما في سائر الاعداد المحتملة في الواقع اتفاقاً وايضاً
ان هذا الدليل ان كان صحيحاً بجميع مقدماته يلزم
ان يكون المتنع بالعدم ممكناً عما يجب الوجود وهو
محال بديهية العقل اذ بان اللزوم فلانا نقول ان
المتنع بالعدم لا يخلو من ان يكون ممكن بالامكان الخاص
اولاً وان كان فذاك لان ثبوت العام لازم لثبوت
الخاص وان لم يكن فكل فكل كالتجرب ان يكون
ممكن الوجود واللا يلزم ان يكون الامكان الخاص
مداراً للامكان العام الذي ذكرناه وجوداً وعدداً
واذا ثبت نقيض شمول عدم فبان ان يصدق

٧١
الولاية للوقين أو الافة اق وائياً كان من
شمول الولاية للوقين أو الافة اق بن الولي
يلزم ثبوت احدي الولايتين اني صتين وهو
المطلوب الحاصل من انه ويد المذكور المستلزم
لمطلق الولاية الذي هو المطلوب الاول كما ذكرنا
في صدر البحث فان قيل سلمنا ان العلية المذكورة
هي علته شمول الولاية للوقين بالنسبة الي احد
الشمولين ليست مداراً لنقيض شمول عدم الولاية
لها في الواقع وفي نفس الامر كمن لم قلتم انها كذلك
على تقدير عدم علية شمول الولاية للوقين لجواز
ان يكون ذلك التقدير المذكور محالاً والمحال جاز
ان يستلزم المحال وهذا المنع تسمي عند سم المنع على
التقدير وهو منع الامور الثابتة في الواقع على
امر مستحيل ومستنده ما ذكره من قوله يجوز ان يكون
التقدير محالاً والمحال جاز ان يستلزم المحال وجوابه

ان نقول هذا المنع لا يضرنا لانه لا نخلو اما ان
يكون ذلك التقدير ثابتا في الواقع ام لا فحينئذ لو
كان ذلك التقدير ثابتا في نفس الامر ثم ما ذكرنا
من الدليل سالما عن المنع المذكور وان
لم يكن ذلك التقدير ثابتا في نفس الامر

يلزم ثبوت العلة واللا يلزم

ارتفاع النقيضين ويحصل

المطلوب كما مر في الشق

الاول من التمهيد

المذكور ثم

قد بلغ الكتاب الي التمام وفرغ عنها البناء والبناء

نعمه خيل المنشاوي لاجل الوزير الكبير الامام

محمود يا يسر الله ما يشاء

